

زبان تش خار و زبان غالیه	آتش بل و عود بحسب زده باز
ای انکه تو بر تارک خسته زده کام	بر لطف تو آب دیده خسته زده باز
بر هم زده بسته جمعیت دلهما	چون شانه بران زلف معطر زده باز
شیرین نیکو خنده کنی کام جهانی	ای غنچه دمان خنده شکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت	
کویا که دران آب و هوا بر زده	

غم از حسد برونی دارم امروز	دل بجز خونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل سر شد	چه بخت و آرگونی دارم امروز
قدی پیمون الف ز اغوش جان	ز غم قد چونو پی دارم امروز
چونی بر استخوانم در فوایت	چه ساز از غسنونی دارم امروز
ز ناخن تشیام در سینه ام کوه	بیشیم ستوپنی دارم امروز
ز حرکت محمل نشستم	ز صبر نمی نی سکونی دارم امروز

بیرا سر از سودای نفش	
زده شور و حسونی دارم امروز	
در دام خود کی فکد ضیا عشق آبل	آری ندیده دیده بین صید

در این شعر
از تش خار و زبان غالیه
ای انکه تو بر تارک خسته زده کام
بر هم زده بسته جمعیت دلهما
شیرین نیکو خنده کنی کام جهانی

در این شعر
غم از حسد برونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل سر شد
قدی پیمون الف ز اغوش جان
چونی بر استخوانم در فوایت
ز ناخن تشیام در سینه ام کوه
ز حرکت محمل نشستم

در این شعر
بیرا سر از سودای نفش
زده شور و حسونی دارم امروز
در دام خود کی فکد ضیا عشق آبل

صبری بده ای خدا بیل	یا مرتضی سبب غما من
برکوی تو از کائناتی	تا خود شنود پاسبان
تا بخت بخت ای پرورد	اقص زده معنی اشو
ای شوخ ز جور تو صد	و می دست ز دست تو
پناه رخت ز اشک شها	تا صبح شمارم اشرا
افسانه ما هر آنکه بشیند	لب لببت دگر ز دانا

اسرار کجا به ارکان سپرد
درد دل دارند را ز دانا

گرفته سبزه و گل روی صحرا	سفاک اند ساقی هاست خمر
ز جرات بسوزیم و بسایم	لعل الله یحدث بعدا مرا
و فادر عهد حسنت گشته نایاب	احسن العهد للحناء بدرا
فا حوا من دماء لقلب دهر	رفعت جرحه روزی چشیدم
دلکم بکد اخت از نور فرست	فا جفانی الله ماء یطین قطرا
فروع رخ زار و موی بیا	ارینی فی بسیم الیل فخر
فروزمی تش طلعت بهرزم	باحشائی لقد حسنت حبرا

<p> کلا سب از مقابل ما در خون دست منزل آن طایر نیم سیل ما شال شود اجر قاتل ما زان خرمن حسن حاصل ما بکنود ز در س مشکل ما </p>	<p> چون هست ندیم در بر اکل از دیده زبس که خون فشانیم صیدم کرد و کشت چون بر تسم که ز فیض زاهد اثر کجی همسری کنه خجور از سیکده کردی کشت </p>
<p> اسرار جن جنون کریم کان طسه شود سدل ما </p>	<p> اسرار جن جنون کریم کان طسه شود سدل ما </p>
<p> گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را جوهری ازل زده نقطه اشخاب را تارخت فکند سبیل پر ز تاب را مین بر تاب مهربان و حمد مذاب را بار خدا از ازاله کن از برم اسباب را آه چه شد که محو شد نام و نشان تاب را ساقی سیم ساق کو تا بدید شراب را </p>	<p> کریم من بر کنند از رخ خود تاب را خال سیه مگو بران لعل کران تاب را تاب و توان ر بوده ز دل ناتوان تاب را خواهی اگر تو بسکری پیش خشن فانی کرده نهان مه مرا غیر چو ابر سیه بزرگوه حسن خود بوسه ز نشین تاب را لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک صیف </p>

عجب دارم که صورت سبزه مراست	که توان گشت بدان نراکت عکس صورتها
ز غم بر خطه اوراق کتاب دیده را برسم	که جز نقش تو که جویم شوم ز یکدست حرمها
ز صبا می شودش جود ساقی که تریک	که بر سر از روشن کردد اسرار و کرا
شمسی طلبی باش خاک پر قهرا	که دای خاک نشینی شوازد در قهرا
که آرزوست ترا فیض جام جم برین	بکش مسکیده در دی ساعه قهرا
بنجم ثابت بسیار کنسد دوا	رصد فروغ زرق خن آهسته قهرا
ببر منظر کامل عیارشان بر صلب	که خاک تیره شود ز زلف قهرا
همی دهند و ستانند خسرو ابرام	بودد و کون عطای قحط قهرا
کرت بر آینه دل نشسته زنگ حلاوت	بکن مقابله بارامی انور قهرا
بین مرقع خاکی چه در و می گزیند	نقشه اند بخاکستر آذر قهرا
چو ملک تنی بدستیم دل قلمروان	اگر چه تاج عهد باشد افست قهرا
بر اهل قهر مکن قهر خواندی را در	بینه لوح دل هست و قهر قهرا
کند شیر فلک رام همچو کا و زمین	اگر چه مثل هلاست پیکر قهرا
کرت مو است که عین انجوه طلعت	سواد دیده در آن خاک مبر قهرا

در
مجلس
مجلس

<p>ملاحتای شیرینان پرورد بنور کسم محوان از خلد زویش ز صبح طلعت زلف شب امش سخن کوتاه بود در وصف قدش</p>	<p>مکوسس من میماه مرا یا خشن خلی نقودا ما بانس یا عدت غدوات ایامی عشی مدی الا عمار لو طنا سخا یا</p>
<p>کر پریشان عالم او داند سال کچه بابس بندوبی پروالیم ای امیر کاروان کاندیشه نبودت نسکی از طفلی نیاید بر سر مادر حسنون</p>	<p>چرا سپردار از دمان از میان آ فطی فی زواا حنبا یا در چو سوسن لالم او داند سال بتمی کان شمع روتی حبه و بال را</p>
<p>نغمه زار می دل شرم زخواب عمر بگذشت و گاهی برین بکین کند هر چه پیش آید زیار اسرار نبود شکوه سوی ما نبود گذاری طار قبال را</p>	<p>چرخ در دوران افسرده کرد طحال را من بزم کامرانی باده و قوال را جان من جسته زانجامی بود حال را بر روی نادری از جنت بی منتها</p>
<p>الهی بر دلم ابواب سلیم در گشاید</p>	<p>بر روی نادری از جنت بی منتها</p>

1590

هذا كتاب
منطق والحق
الروائي الفاضل
كتاب في بيان اسرار
الحق والحق

از نتایج طبع العالم الاریب و الفاضل الاولی
مخزن افکار و منبع المیزان و الاسرار

مخزن افکار و منبع الرموز والاسماء

شمس نکات التحقيق و بدر سماء التحقيق زبدة

العلماء الربانية القدسية ونجمة الفضلاء والسماحة

القديس اسالوريوس صدر المصنفين

فخر الحاج حاجی ملا حامی سبزواری ملقب

بیش الہیتین اروی اللہ مضجعہ و نور اللہ

مرقدہ بخط مخدوم کرم آقا میرزا ابوالکلام

در کارخانه استاد الما هراستاد محمد حسین

شرف تمام پذیرفت و انا العبد عبد الله

المشهور لصيد الطياريه

1700

۹۹ ۱۰۰

3245

بسم الله الرحمن الرحيم

الایا ایها الوری ثری طی طعن
قد استوگرت فی المهوری الغوری صیفا
برون ای از حجاب تن بر ساحت
توسیع همایونی که عالم زیر پرده
دران باغ و دران مومن به حاصل
تو طایوس شمی اما بچری دوحه آرام
بود هر دم چو بقلون ترا اطوار گوناگون
صبا بلغ الی سلمی من الما سور تسلیم
همه جا نهاد با لبها نقوشی از پرغت

که اندر عالم شد سی ابا سینهها
خوشا وقتی که بودت با هم او از این دنیا
کسی تا چند از روزن نظر بر طرفشها
چه سان با این سگوه و فرزیدی گنج
ز بهر دانه ای و ن بخودی ترک میندا
چه فیجیش از آن وزن کزان بگریزها
کمی ای کاهن جان کیست که بر سینهها
بگو تا چند با هست نشیند تن بهشت
فروغ خور کی باشد بود کثرت زردنها

بسم الله الرحمن الرحيم

نهایت منیت ای اسرار سپرد دل مارا
همان بستر که لب بندیم از کشت نشینها

بسم الله الرحمن الرحيم

ای که پنداری که نبود شمت و جا پند

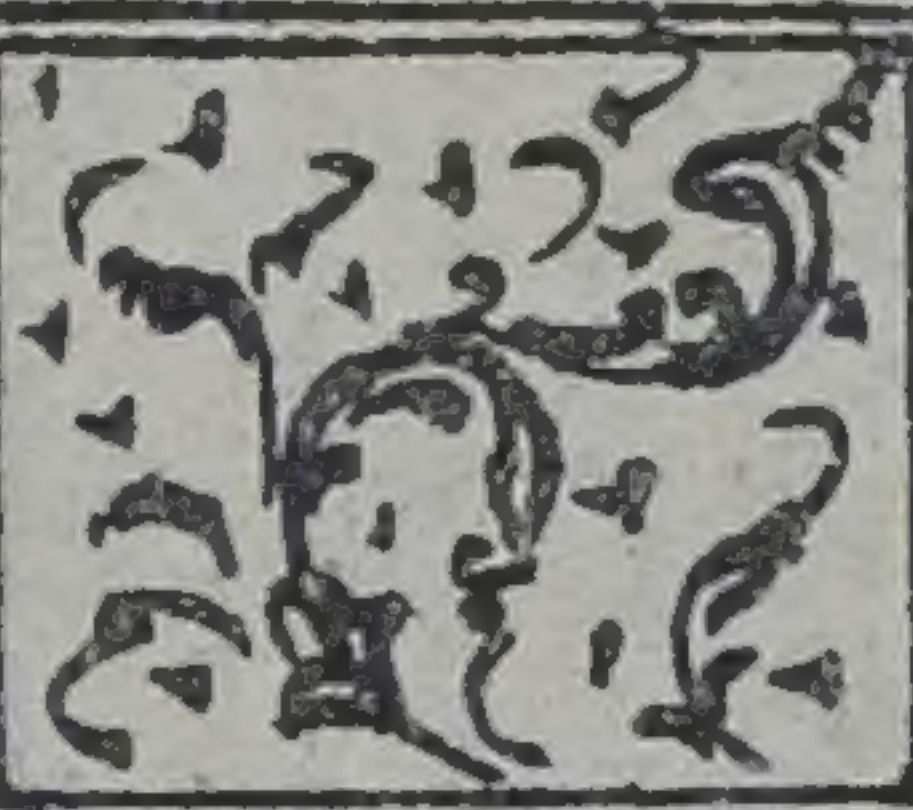
است مشرق و غرب عالم ماه تابان

از پیش تا چند کردی کو بگو و در بد
کام نه اول بره پس از خود ای کج
کر خدا خواهی تو خود خواهی سبزه گوشه
جام جم خواهی پاد خود ز خود خود طلفت

رو بخویش او که هست از خود باور
زان نه اگر که از خود دست است ترانه
تا که خود خواهی شود عین خدا خواه
بهر دارا خشن شد آینه شایسته



خوشه از خشمش سپار اگر داری مع
اسک باید زاله سان و چهره گاه



تغییری ای صنم بده اطوار خوشه
هرگز نیامدی و تسلی دهم طفل
پر مایه را نظر فرو ما عیب نیست
مرغان را شیان برون و قاده
تا پشته کند وقت قتل هم
همت نداد صرصر ایام ما که ما
هر کس که برد لذت تیر تو فرسی
زاهد مگر خرام تو دیده که داده است
اسراران حسن تو بکش شش نقس دل

پسند بر من ای صفا از رخسار
هر دم ز تقدست دل سپار خوش را
بگیره بسین ز لطف خریدار خوش را
کم کرده ایم ماره کلزار خوش را
برست بال مرغ کفر فار خوش را
در آشیان بنیم خس و خار خوش را
کنده است خشم سینه افکار خوش را
بر باد و قمر و سرود پستار خوش را
اسرار خوانده زین سبب اسرار خوش را

دشمن تلخ بستم

خشمش کو بود با ما

شیه بازندی و سحر

بوالعجب من بی می

تا گرفتار رخ و نفس

مستی از میان بریده

شاه مقصود در خود

بر میان زمار بستیم

در بروی مکی بستیم

شیه ناموس بستیم

همچو چشم مست بستیم

از قیود کفر و دین بستیم

زمین پس از بست بستیم

با کنار خوش بستیم

هر که خشم کاری اهرار

دیده داند صیدان شستم

دل بته نقش چهره و لاله خوش را

هم تیره طبع خاک و هم نور پور

پایان همی شکستی و پیکانه خوشی

بر خوشی و عاشقی ایستاده خاست

پروان ز پرده نقد متاع جهان

تجدید عهد منگی خواجہ خواجست

دار دو یار صورت و یار خوش را

بکسر خوش نور خود و ناله خوش را

ز غیب و فرق می کنی یار خوش را

تا بکشد در پیچیده ویدار خوش را

در پرده ساخت رونق یار خوش را

ماکی زیاده برده اقرار خوش را

ریزد عرق نمدی تو یاد آید سر

نور الجبین ام هو بالطور و مضه

سرد قبا بی پوش خطای که خسته ام

طاق است بروی تو در افاق بس

ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا فرشت

بر حال من سوخت دل و شمعان

در ویش منوایم و تو پادشاه حسن

زین آستان مخوان سپاه دگر مرا

محل مسند رستمی ساربان دست

ام جل فلک عقد ثریا علی سر

زلف است بر عذار تو یاعود جبر

در آله موع حیث خطا طرفا نثر

و ترسیم فاصبت بلا و تر

فی شرعکم بانی خطاء دمی هر

مالان من جوی کسب بدی فلک بگر

کلم فایضک لوفرت بالذکر

ذنی علی ذراه فمادونه و زر

یارک اسبالت عبراتی فمن عبر

اسرار عشق هر چه نفسم داشت سود

آخر نفبت برده شد است برده

یا قوت اسب از خون کج ساغر زده با

بر افسر خورشید فلک بر زده با

و حسی صفت از سر زده سر زده با

داغی بدل لاله اسمر زده با

ای شعله رخ آتش بلم بر زده با

ز اینسان که تو طرف کله از مار زنی

و بگر چه خطا دیده ای ای بوی چون

تر کرده از خون بهشیدان لعلیت

زان تش خا روزان غایب

ای که تو بر تارک خست زده کام

بر هم زده رشت جمعیت دلهما

شیرین زگر خنده کنی کام جهانی

اتش بل وعود محسوس زده باز

بر لطف تو ای دیده خست زده باز

چون شانه بران زلف محسوس زده باز

ای غنچه دمان خنده شکر زده باز

اسرار نظم تو چک آب لطافت

کویا که دران آب و هوا بر زده باز

غم از حسد برونی دارم امروز

فراق آمد زمان وصل سر شد

قدی سپی چون الف ز اغوش جان

چونی بر استخوانم در فوایت

ز ناخن تشام در سینه ام کوه

ز تحریک مجلس نشستم

دل لبریز خونی دارم امروز

چه بخت و اثر کونی دارم امروز

زغم قد چونو بنی دارم امروز

چه ساز از غنونی دارم امروز

بیشیم مستو پی دارم امروز

نه صبری فی سکونی دارم امروز

بیر اسرار از سودای نفس

زده شور و حسونی دارم امروز

در دام خود کی گنجد صیاد عشق آبل

آری ندیده دیده این صید

فی سودی اندر پیشانی حاصلی زاید

ای دلبر عمر من بی مهر و تیت ذہن

مردیم در کج خلقی و از کردش و راجح

رسمی است یکبر عس و هر داری

نمود عجب کا یقین یا انکار کشتی صدرم

اسی بے گمان چن پاشی کلراجہ اربعہ

عشق بروی کار بر حق سخن نیست و بس

سیرت و پیچیده ام ای چاره ام فریاد

صد رخه دل هست و نیست بگرخه دارین

لیکن ملک عاشقی اینست میکیردس

تاسوئی الویت بردارنیه ساین

باری ناز می بخشین با تو کلم هر خار و حسن

سر در گریبان کرده ام با خویش باشد تن

تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم عشق نشا ط دوسرا مارا بس

تو و بر سنجم جام زون نشیب و

مکتبه مریات عشرت دن از رزائی غفر

نیسم در خور لطف طمع از حد بزم

خون شد از رست و لم سازد بر پیش

ملک الحاج و ره کعبه که در ملت حق

ماجر جسم و سرمایہ میں دین و دہست

صحبت پدی از شاه و کلام ارباب

مسند خمار و خمر و جام بلاما را پس

خشت در زیر سر و فقر و قنایا بر این

دوسته دشنام بپادشاه عاقل

روز و شب عزمه بایا و صبا مارا

طوف این لوی خوش استین و صفایا را

کلرحان تقدیکی عتوہ بہا مارا بس

در عشق تو نسیم تافتون بشنا
کز اشارات دوا بر دست و امارت

هر کسی در کف دست صاحب است
دل قوی دار تو اسرار خدا مارا

بیدم آنچه در بحر جاش
کنج خلوت بجران شب و روز

بود و نوح ز بحر اشک ناست
حرامت ارچه قتل یکنایان

ز می ساقی با دردی بختی سالی
کرده شد مقابل با تو کاش

خوابم کرد اگر چشمش کند و
نیرسی که مرغی بود مارا

بخت اندم بهشت اسرار از دست
که دید آدم فریبان نه خاش

ملی شد دل کم شده نیاید خبرش
یارب از خرج خفا مشه چه آمد سرش

عمد کردم که بروم شمس کده
کز غریم سلامت برسد از نهر

خداوندانه پند کس مشاش
تسل میدهم دل به نیایش

بود فردوس مری از وصالش
بشرع عاشقی کرده جلالش

نیم کرد در خور صاف زلالش
کلف بر چهره او را از انفعالش

خداوند از اسب زوالش
کر قمار نفس چو پست حالش

که دید آدم فریبان نه خاش
ملی شد دل کم شده نیاید خبرش

عمد کردم که بروم شمس کده
کز غریم سلامت برسد از نهر

در خوشی بدید عیان شاد است

هر کوه در دیده پندار خوش را

در سر دل نهان بدت مهر ذات

باشم سر ندیده کس انوار خوش را

اسرار خوش اگر طلبی طرح کن و کون

مهر

جز این کسی نماند اسرار خوش را

مهر

از آن زلف پر شایم چون نیل بر شا

وز آن چاک کریم چاک اندر کر شا

چو کیغی که پوشانی بکونا کون عیار را

حجاب پر تو رخساره چانه شد جا

مریض گشتم عجب نبود اگر باشد

مرا بالین رخاره بستر از خار پیما

نکرد و کرد نفس زهر آلودم سکت کو

ز بس جسم پاری زدی بر زهر گنا

بخاطر آوردی ای بدمان کامی را

چو بشنیدی می نوشید بر طرف گنا

مراد امان پر از لایس و دارم ای

که بخاشند جرم من طفیل پاک دهنها

چنان کارم ز عشق و بر سوئی کشید مرا

مهر

که دانند داستان بدستان در دستها

مهر

ای قد تو سرو بوستانها

وی روی تو ماه اسپهانها

کل حب دریده تافتاد

او آزه تو بکشتاها

خوبان بجان بسی بود یک

آن تو کجا و آن آن

ای صبا کردی از خطه چین بخت

حال دل عرضه نماید بر پیرستان

بامیدی که سفر کرده ام آید روز

پیش دل بباکد سیاهی اثرش

تا که یاد کند وقت دعای بحرش

و مدام آب نه چشم بر مریز

تا که اسرار پدید دل گشته خوش

کرده نذر نک کو فی سحر حشرش

دوش بگویشم رساند کشف غیبی سروش

در همه جا با همه دیده بدیدار و

سینه بخار غمش تا بتوان منجر اش

جزره هوش میوی غیر حدیث کوی

تا تو باشد اثر نبود از است جبر

بر سر کوی فاسر خوش و رندان و

نقد بلا کا و رند بر سر باز آشت

بر در پیر معان پیش کمر بند و

غاشیه دوش خیل ملائک گشتند

شراب رندی کجا مرسته زهد کو

بغیب ساقی بویس قرقطانی سوش

از غم عشقش بگو در ره و شش کوش

هر کل عارضش تا بتوان منجر و ش

شارع میخانه جوی سحر با غر و ش

فیت این ره بر دشمنی از عقل و هوش

قفل خموشی لب از قف جان بگو

کرستان خیر حسن دل جان فروش

دست ادب بر این حلقه فرمان بگو

هر که بجان بکشد بار دلیرا بدوش

طعن بر ندان مزن ابد خود من خموش

چون کوه خروید و یک مشت نیست
ایچ کوهش کنیده بدین روش

بندۀ احرار سلطان دارو
دافت اصرار شوند وی از جان

مرآینه داری است طاقش
قیامت نموداری از قاشقش
صفای ارم زینت پنج خند
همه مستعار است از صفوش
میجان و کان ملاح مستام
بود زیر بار حق نعمتش
بعد سپه و ازاد در بنده کش
یکی خانه زاد است در حاش
بمانا که یعقوب در پیرین
شیده است یک شمه ارش
بیرمش و لاشع نامحرم است
کجا باریابی تو در خضرش
زین و غش اسپر و اردب
نروید بخر لاله از ترشش

کم اسی صیاد فی جوا نقض
قل لنا حقیقتی من خوا نقض

روی ازادی ندیده دیده ام
کیف قید منہ صید ما حص
مورم لو نند می ما و ابد
بدتریم لو اصف ما و انقص
قال انزل محبه ما نظره
ایها المستام بشری ارض

د فر دانش به بحر عین شوی دع اساطیر امیر الصماخ کام در میدان نه و کوفی زن ای زده پر اندرین آب هوا	فی صیف کف حسیب لم یقص عشق کو عشق ان بود احسن قصص انتهای فارس القلب الفرس اصح فالاشراک نصب لقصص
دیدہ اسرار پسند بر جیل تجدد من عکس ذی احسن حصص	دیدہ اسرار پسند بر جیل تجدد من عکس ذی احسن حصص
ز جهان بود و جو دو عرض کر چه سجود ملک شد آدم زین همه شاه و مشهود بود کر چه دستان ن کل شلیل انچه کالا که در این بازار است بزم آرا و چین سپار را	کل عرض بود و جو دو عرض بود از ان سجده سجود و عرض فوق را شهد و شهود و عرض داشت پرده سرود و عرض است سرایه بود و عرض در دو کون است و عرض
کر چه لغت کل و سرین میگفت داشت اسرار و دو و عرض	کر چه لغت کل و سرین میگفت داشت اسرار و دو و عرض
وسیده بر رخ ان بان زن خط	بنفشه شان بگرد یا سبب خط

جهان گیرد بدور خط اعلاش

بین جوشیده بر سر خمیوش

کرده تا نوشته کلک تقدیر

برای حفظ او دست خداؤ

چو خط کلک مانی کم کشیده

سیلماست دارد بر کنین خط

مثال مور کرد اکنین خط

رقم بر صفحه وئی حسن خط

رقم کرده بران لوح حسن خط

نسیه این نقش بر حسن خط

بود سر خط ازادی اسرار

و یا مشور نیکو فی است این خط

افسوده کانیم از مابده کوشت

غم شکر اکنیر دوران بلا خیر

افاق دیدم نفس رسیدم

صد چون سروش حلقه بگوش

جانان جانم جان روانم

جیات و انهار ما وصل دلد

مادر وی استیم غلظیم چون

کو جام و ساقی کو عود و بر

من ای دانه با شفته قط

ناخوانده او لوح نوشته خط

نی بلکه عشق فی بلکه اربط

آن غنین فخرش این رنج غنط

اسرار جز نام فی وان لارام

اغاز و انجام سیم بلکه اوسط

هزاران اشیرین بر جان جان
ز بهم آسمان غیب آمد
پیر بنیت لیکن انسخ کرده
چه دیوان کر پسرش رجم دیوان
بر آن عوی کند سحر حلاست
ایا غواض دریای حقیقت
نه شها آن وحش در غزل است

همه غرقیم در آستان حافظ
لسان الغیب اندر شان حافظ
اساطیر همه دیوان حافظ
مونده گو کب رخشان حافظ
دلیل ساطع البرهان حافظ
چه گویراست در عیان حافظ
طریق با حقیقت آن حافظ

بمبدا سرار لب را چون می آرد
سخن با مانی اندر نشان حافظ

شمع رویش چو بر فروخت بزم آید
تا قمر طلعت ساقی پس از آن بر باد
جلوه بکند و محالی بودش که ناکون
بنودش ز یک پرده نواهی عشاق
نور و نار و گل و خار از روی آینه
فشانده از سرد داشت میان

اینجا تمام در آغاز یکی دست شمع
 آمدی محلیان را بنظر این اوصاف
 دست عین تهر دهبزاران انواع
 برخالف راه این است نماید
 بشو این کان سخنان ذکر از دصاع
 از میان پرده براندازد و براندازد

این جهان چیست که گسزد بدو زاری
بس که است بازار تو ای کوه نیاغ

ی که جوانی در دلداری بسیار بود
وی که پونی ره اسرار کن خوش و داغ

جدا ساز بر من بار کلفدار دروغ
دروغ ازستم خرج سمدار دروغ
نمود ساکن بیت انحران چو یقووم
ر بود یوسف من کرک رکاز دروغ
چمن شکفت مرا عقد ز دل گشود
کلی نخیدم و بگذشت نوهار دروغ
مسلمی که ورق مش من نهاد آغا
نوشت بر سق من بخت بار دروغ

میان دایره غم چو نقطه ایم اسدا
تمام عمر که شستم بین ار دروغ

ساقی پاک عمر کرا نایه شگفت
چون گشت راه رود کند همه کس
طغی است جان و ممد شد او را قرارگاه
پر ز دسوی قصور خست طار بر سر
در سنگای سینه بود جود از قصور
مرک از پسند نفس جاز است صد
زا غار کار جانب جان می رویم
خود بودی آفتاب جوشیده شگفت
تابی ز آفتاب بخاک آمد از شباک
پس در صفات نوز شد آن بگشفت
انگشت من که حمره شد و گشت عقده

کرد اقباب باده تحلی در این	تدکان من سناها الارواح
موسی جان جلوه شدش که ترن	ولی او چه بودا الشطرانف
اسرار جان کند ز حد ترک ملک	اسرار جان کند ز حد ترک ملک
بید حال هر جلال شکفت	بید حال هر جلال شکفت
ای بگوی عافیت دشت اینک عشق	پن عتاب عقل را چون صفوه خنک
ای بلاگوی صلاخوان سرخوان بلا	جان بکن رود من منصور با او ملک
جان ایمان عقل دانش کی بیاید در	چون نهند در نشین بر نم دل از ملک
مرد رزم عشق شیر افکن نیکیوی رو	ای خرد از رزمی آخر تو کی جنگ
گر بود بهرام کرد درام ازین صیام	ور بود بهوشنگ باشد با او شک
ایکه میخوانی رستم سوی جات قصه	کی نعیم هر دو عالم میشود هم شک
اوست اندر هر مقامی که عراق و کرجاز	راست شود تا بشوی از بهر لوا او شک
است معنی صورت معنی تصویرش	جلوه در هر رنگ دارد صورت نرنگ
اگر فرمود اطلبوا العلم ولو بالصبین نمود	کز کارستان بین اینموزج از رنگ
شوتی از خود چونی اسرار دمی می نویس	شوتی از خود چونی اسرار دمی می نویس
نغمه داود در عشق و دود از جنت عشق	نغمه داود در عشق و دود از جنت عشق

نقش یوان قضا آیتی زده عشق
نهین سینه بر آتش زده اوست خیل
شر سینه ما کرچه کرشی آفاق
آب حیوان که خضر زنده جاود است
میزند ققعه بر بسند حمید کسی
میرساند بقا می که خدایش داند
مظهر عشق شهاست مقامات ظهور
طایر عشق با فرو بهایون بال است
هر چه او معبر است بود معدن حسن
عشق سارست خدارا چون حقیق کنی
نشود هم بدم صبح قیامت شیا

آسمان بی سرو پای بود اگر عشق
که بد گوشه بسی سوخته از آذر عشق
با همه سوز بود آنکری از بحر عشق
بست یک قطره از شمع جان برور عشق
کوشد از خاک نشیان که ای در عشق
پس خود را که گذارند بر افسر عشق
کامچه در ممکن غیب است بود محض عشق
قاف تا قاف وجود است بر عشق
هر چه او مظهر حسن است بود مصدر عشق
نست با نجامش و هم نستی با سر عشق
هر که از کف ساقی ازل ساق عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز او محور عشق

دل بیکل توحید است دل مظهر حق
دل عرش محمد او دیدش همه دید او
دل مسجع تجرید است دل مظهر حق
کو نه و ندید او دل مظهر حق

فکر بالمشق
و نه در کتاب
و محو الله افکار
ای امثال

تجلی تصفایش کی بود و که شد آگه	خبر که این خر که دل منظر ذات حق
دل صورت ذات و مجموع صفات	بل فانی و مات و دل منظر ذات حق
چه دره چه هر و نه چه دره چه که چه	کل منظر دل آینه دل منظر ذات حق
مسجود و صفی این دل خود که خفا این	خود اسی فی این دل منظر ذات حق
تعلیم همه اسماء بس فی سقلمت	در باب تحقق اول منظر ذات حق
تن اسبکرها طول و سبک و بنا	پوید بر زنها دل منظر ذات حق
یا کاه و سفالینی بی باد و رکنی	کلون نه شیرینی دل منظر ذات حق
تن بنده باشد پیدل نه باشد	آخر بنده باشد دل منظر ذات حق

اسرار بر عین افاضا مناسبت	با اهل حقیقت یار دل منظر ذات حق
---------------------------	---------------------------------

هان امیر خورش طلب بکرمان بخت	تا بگذری ز دانش ساسا تو ازلت
کر ترک نفس گیری و فرمان حق بی	فرمان برت شود ز سما چنگ بستک
در کران عشق مست آرا کر سکه	ورنه چه سود خرقه و دستار بخت
در این من بن ز خالص نهاد حق	اکس شناسه این که که قلب خویشت
و ادت چهار دور جو اندر کلمت شست	یک قبضه از غما صر و قبضه از فلک

چون خاک جان پاک قرین می شود
انور حجبی که بهشت کتب وی اندر است
کوشش غایب با کرمی از همه حساب

برند ز دلق کام هند بکبر برکت
خود انکس که حرف خودی انمود
وجه بکار باقی و باقی زمانه

در همه مراتب اعدا و لایق

بنود و مشن و به اسرار غیرت

بتیغ کرمانی سینه صد چاک

توسه کرکر منی آری ز من یاد

ز سر تا پا همه حسن و ملاحه

ترا سر و سپر کشتن بهی ظنم

سگفت از طلعت مارا بهار سپه

سرت را از وفا داری که بچید

بگویت راه محمودن که یابد

نیائی ساعتی مارا سبب الین

عزیز امیر دل جایی تو باشد

همی گوید مدام اسرار نهیید

فواد می تیغ لب لعل هوا

فانی طول عمری است اناناک

تعالی من هند بحسن سواک

و ما بدر الدیا حی ملک حاشاک

و صبح طالع لی من محتاک

بقی من بغیر الدنبا و صاک

باب القصر از کثرت قدرت

واشائسا عیالین مرصاک

فما الباساء لو اگر متشااک

متی نو و اتی این الفاک

انمی که در بزمی بل ریشم از آن ملک
جلوه گر چون بخرامی بود ذکر ملک
یکطرف ریخته از سکنهان چرخ در کر
کر تو با سر و قد آن خوش طاعت بازی
دل ز من برده شه کشور خشی که برش
سقله خونی بر خاک نشین آبی داد
من دروغ آیدم آلوده شود دامن تو

هفته بازی دهان بیاموش ملک
برپاس تو زهر چشم بداند ملک
یکسو او تخته از طره چو ز تاج ملک
چرخ بد تو ز مذکور که استقل ملک
نام خوابان همه از دق و خونی شده
که بدیدم می و ساقی و صراحی همه
زاهد از در میخانه بود و درکت

خال بر صفحه رخسار تو مانند ساق

دل اسرار طید زان خوش تو ملک

زدی شاطحاته سبیل
پین ز تاب می بر عافیت خیزی
چه سازم بادل کورانه باشد
زدندی خوش چسبان تو آتش
چو گلشن بکند تاراج گلچسپین
حکمای محال اندیش سکر

که می آرد صبا بوی و فصل
چو شبنم صبحدم منشته بر گل
ز تاب التفات و نی تغافل
مرا در خرمن صبر و تحمل
چه باشد حالت سحاره بلبل
بدور عارض ز شکم نسل

با دامن عالم ناسرگفت تذلل زای زاد استندل

چو سیدانی دوی در داسدا چادر چاره اشش اری قلال

چو شوری بود یاران برسد ز غم کوئی سرشته پیکر دل
نزد دساقی نزم محبت بخر خوانب غم در سا غرول
بخر سوزش ساز و بیج با طبع کستان خلیل بست آذر دل
بر آتش پا پر می نشاند کرم بال سمندر شد پر دل
نشد افسرد و زاسب محبت دریا چه آتش بود اندر محبت دل
محل جز برج ناری نیست کوئی اثر هم جز دبال از آتش دل

بوز نارد و زخ حنند داسرا جد کر بکشر از احسن کردل

فلک دوران زند بر محردل وجود سر دو عالم مظهر دل
اگر اگیر در عشق خواسته پاشواز کدایان در دل
هر آن کالاکه در بازار عشقت بجز سرمای اش ز کشور دل
هر آن نقشی که بر لوح از قلمت نوشته دست حق بر قدر دل

سرشته عشق تا کان نهادش

کز اصل پاک است که سر دل

جهان مسنوی را دل ایراست

ز فرغ عشق باشد اسپر دل

چرا این مرغ دل تر و سبز شایخ

چرا این مرغ دل تر و سبز شایخ

چو است اسرار یار دل بر دل

چو است اسرار یار دل بر دل

ای قامت تو سر و لب چه یار دل

دی طلفت تو صفوت مانع و بهار دل

افکنده عقد زلف در کار جان

و زطره تو تیره شده روزگار دل

گو گزینی ز کیوی سگین و صبا

کز حد گذشت بر سر ره اشطار دل

نی از وصال خرم و نی از فراق

اقا ده ام بور طه حیرت ز کار دل

دنیاد و دین جان و خرد سید پیا

پیاره آن فلک زده کوشد دوار دل

دیدم برست چو خواری ل غریب

کشم ز یوفانی تو سر مسار دل

خون میخورد دل همه سر خوش جام

بود و باید و تو ایسان ار دل

رفت از برو قرار بزم قیام

بازلف پقرار تو این شد قرار دل

این بخش دل پیش کشش میکنند

دیدم چه قدر بود برش غمتبار دل

کفشی که دل بطره خوبان مده چو بود

اکنون که رشت از کف من خیار دل

اسرار موج بحر محبت میکنند

آخر در کنار دل اندر کنار دل

هست یزدیل بدیده سبل

که شدش یوم لیل ویش لوم

که ز امکان برد بواجب پی

انکه از نیش نمود اشبات

انکه لیل و نهار با لیل است

نی حکویم چه جای اثبات است

هسی ساز حبت حدت صرف

میک سما است خرفه کاش خوان

عین یا عین سیر از ره عین

پنج عشرت در معنی

کر چه نمود مثال هستی دست

لک و هم و خیال را قوتی

کان ارکان دانش و حکمت

هستی اینست برکت همه

کر بپوشی تو هر عدد و اینست

زین تعامی که کرده خصم دغل

که م اساس زهی ضلال و زلل

که نند از حدوث طرح جدل

پند امکان حدوث وضع عقل

بکزد کی برع و دمنه و تل

هست اثبات با سوای عقل

دولت باید بدیده اخول

بلین و برفه پر بین بوحسل

بصل از نستی است عین بل

کر چه صورت همی شود مبدل

ترک مثال بمثال مثل

کر رسانی چو عقل هست اعدل

ملک و دیو و تاوک و تاوول

صنوبر بر آب سینه ما مثل

جز یکی در قواشان مدخل

که نفس نفس صورت صورت	که جاش نقاب بند حسن
نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط	بسیط و بیوقوف مثل
باز در کسوت حر و قش من	اقت و ایجا یقع و اول
خواهی ارد قش لوح شناسی	تا شود مشکل تو از این حل
نصف کن لوح و یک گاه کن	ضرب در ضلع و ضلع و نیم
و قش ضلع مربعات کمر	همچو آب بقا بر جدول
همدا طوار و قش من ضلع	چون شون خدای غر و حل
آن در سم زمان پیرو بن	آن نیالی دان به آن مفصل
مشعل آتش بد و راند	که کند رسم دایره مشعل
قطره خطی شود ز سر عتبه	چون شود از محیط خود منزل
عکس اگر بری بعد مرآت	عکس آخر بود سسنان اول
کان کانی که خالی از عشقت	هم کالای نعام مل بی مل

هر که در سر است عشق سپهر	که در سر است عشق سپهر
نزد اجد است غنم سل	نزد اجد است غنم سل
در پیشگاه صبا ی سا بخورده	کنون که شیشه تقوی خند سال

کتاب و خرقه و سجاده زین با نمودم
 فاده لرزه بر اندام من جلوه ساخته
 مرا بکل چه سرو کار کرد تو بکجه دم
 بخود خویش بگویم توئی ز خویش ادا

تبار و چیت ز دم چیت تار سبتم
 خدا کرده مبادا قدیال ردستم
 مرا زباده چه حاصل که از نگاه بستم
 اگر چه خویش پرستم ولی ز خویش بستم

نداشت کعبه صفائی پیش در کس اسرار
 از ان گذشته و احرام کوی یار بستم

ترا چون مهربان غیر است و اسرار نهانی
 مرا بچرخ می از دست یساقی بسی شسته
 چون نقش صورت زینده است بر شک و میانه
 رخت را جام جم کفشد و هم آئینه چون
 مرا از آتش بجران جدا در اینچنان بوی
 که آئی درت را بهی بستر و دیار
 همه آئینه اعیان پیدا می تو پنهان

بر و از رانی او باد این لطف بانی
 ز شد و سگر مصری ز آب زندگانی
 بنده خادمه شاش حسن و کلک مانی
 خط تقوید جان خواندند خط سبغ الهانی
 اگر دلبه توئی فردا بسوزی اینچنانی
 رسلطانی عالم و زین شب و دانی
 چو هست هست بی پایان توئی عین نهانی

چه میرسد از اسرار نماندش و شرود ستار
 نظر باز است می نوشد شراب رغوانی

<p>علی صدغ لیلی تنب لستیم هر اکمن که چشم ترا دید گفت رقیش بجا بر سپه خشم بود بهاران شد و مید کل شاخ به مردم بجا کم فشانید می</p>	<p>ازین عصبه دل او فاده دیم الا ان هذا لیس عظیم قار بنا ذالغذاب الالیم قد غنی وکاماً حیفاً ندیم لیحی المدام لعطشاً مالم</p>
<p>قاده است اسرار شورم بر</p>	<p>از ذکر بی سلسی و غم دستم</p>
<p>شد وقت که باز هوای خشن کنم حاشا که با جال جهان گیر عار صنت در دوزخ ارجیال توام دستیار بهشتار مقدم تو هر دم از سر نادیده ام من اهر من خال صنت</p>	<p>اند بهار فکر شراب کهن کنم نظاره جانب کل و برک نم کنم دو رخ پیاد روی تو کلن شکن کنم داناان خویش بر غصیق تمن کنم بر آن سرم که سجده بر اهر من کنم</p>
<p>را سر از خویش اکی اسپه ارادیم</p>	<p>چون با خود ایم و سفر از خویش کنیم</p>
<p>بر درویش و سوس و تب کل ازینا</p>	<p>کرد سر و قدت از سر و چمن ازاد</p>

خدا و حال تو چو بر لوح دلم نقش
بجز از درس غم عشق نایب و شاد
آتش دوی تو با آنکه شدش زنجار
آن چنانم تقصیر ام که دایم نام
خاک بایست مرا داد کند و ز

نقش هر صورت زینده بر دایره
روز اول که بسویش نهاد و نهاد
کرد خاکسرم و داد و دگر بر باد
که مبادا کند از دام مرا صیاد
بگذارد غمت این سل مرده بسیار

دست بجز با انجام نیاید اسیر
منت کش که با تخم زسد فریاد

تخل از غم تو یاز روز کار کنم
اگر عاصرو این ملک و تی که
بطول روز قیامت شبی بیستی
بزم غیر کش می و دامدار که من
بان رسیده ز جور سهر و غم
کنو که ناشده طوفان بار خاک
جفا مهر ز حد اندیشه کن از آن دوری
نفس نماند ای دست کج داشت

بغیر آنکه خورم خون دل چه کار کنم
غمت قم نشود که چه اختصار کنم
که با تو من کله از درد نپشتار کنم
مدام قیو بخون جگر مدار کنم
که رخت بندم و ترک دیار کنم
که بلکه چاره این چشم بکشتار کنم
که داور می بود در نزد کار کنم
نه اسکیان نفس کا زان قرار کنم

عجب ارکرت نغمه سنج شد اسپه
که غنیمت افغان شو بهار کنم

کرم صد بار میرانی مدامت مح کو بام	دگر خون مرار زری که بازت خاک کو بام
بخون آلوده تیغ و نیم مده غم	بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رود بام
ملک عشق کرم من سپرد پایم مکن عینم	که در میدان عشقت مهر چو کان تو کو بام
تن را چون شسته از عشق آن یوسف گم زنده	ولی چون زال غزال از خرداران تو بام
هوای آن بود در سر که کیرم کلرخی در	بروی سبزه ساغر زخم بر طرف تو بام
برایم تا شود حکم اهرام اواز و نیم دس	بمیانم پادست در دست تو بام
ز شوق او شد اسکت طبع با جویبارند	ببین شاه من عمرت کانداز از تو بام
مراد از آن زبایع اسی باغبان زلفیاف	که من از گلشن تو طبعی قانع شو بام

کنده که جای مسجد که کلیا که گشت اسرا
سخن کوتاه به صورت ترا در جستجو بام

فغان که سخت بفرسوس مسیه و دایام	نه جام باده بدور و نه دور چرخ کا
نه غیر بر سر صلیب نه چرخ بر سر مهر	نیخت تیره مساعده نه بار و حشر آ
بزد از دلم آن زلف پقرار قرا	ر بود چشم دلارام او ز دل آرا

بعثه سرسرویت من بی طلبه

بچشم که من این نیم دل دهم بکدام

هزار بار اگر بگشای سبک پریم

من این نیم که دمی بر سرم ازین بشام

بیای خوش تر صید شمس

چه حاجت است که دیگر بگشای دام

بگریه زریخ تو اسرار شده صد بار

بگریه زریخ تو اسرار شده صد بار

بروی مرده چه شمشیر کشی نسیم

بروی مرده چه شمشیر کشی نسیم

چو لاله بی گل روی تو داسم

بود زهر از فراق در ایام

چه در کعبه چه در دیو خراب است

ترا جویا ترا اندر سر اسم

درون سینه ام را ده فروغ

کزین ظلمت سرا بخشد فراسم

شیم تا روره مقصود نایاب

چه باشد که برافروزی حرام

نه از گل بگشاید خواطر نه از باغ

نه از گل و اشود دل نه زرام

بگو ای یار باشد در سراپا

بگو ای یار باشد در سراپا

عز و عشق بچید و داسم

عز و عشق بچید و داسم

اگر فرزانه ام هر چه از لطف در اندام

و کرد یوانه ام چون بی نصیب اطمینان

دل من بی همین زان هه هراسانیا

غمی از نورسد مردم ازین چرخ کهن

ندارم شوق پرواز کستان با هم آواز

خوشا وقتی که در کج نقش بر دیو عالم

دعوا عتار یا حیا و زهرا	یش کلشن فردوس ویش
سرا سدر الهی	قل و کشف لست و کشف لست
وی یاد تو ز منیت بیا من در رقص و سماع آسمانها وصف رخ تو بوی آسمانها دریا دانست یکرا آنها زین کاخ محب از کار آنها در باطن خود به من جهانها	ای نام خوش تو بر زبانها از مهر رخت چو ذره هستند مرغان ترانه نسج خوانند اندر ره عشق بی سپهر انجام ایدل بشتاب زانکه رفتند از پیروی جهان گذر کن
سرد هفت نیافت اسپر	هر قدر شد شرعیان نهانها
تا دل کشاید برش آن پتله بیا پوسته خواهم سجد و گرد آن بروی تو از رنگ پر خواجه کشد این بال و پر بساند و جامی دهد این سبزه را	تا جان به تن آید بیا احوال برین آن سبزه نورسته را تا دیدی رسیدن کر سوی مرغایم را ساز و زوایم را از زهد و تقوی مشکم نشود و گل منیر

چو تار طره شمع افروزم شده رو	مثال خال مسکین غلام نیره احوال
ز تاب کیوی انگاه عالم تاب پیام	وزان برشته مرغان سیه برشته اقبال
چو عمری شدره سیر قیج پیمانه تمام	رخون پمانه پذیرین کشید مناسبت
دگر کون است دل کوئی دم آخر بیدار	مباشید ای پرستاران درین شب غافل

سال از دست خرج اسرار اگر چه صد سال	مباداد در کمان قد کسی کرد دوست سینا
------------------------------------	-------------------------------------

زاده و اسکت اندر بویه تصعید و تقطیر	الربا و رنداری بن اشک رخ کسیر
مشو سیرج چون زلف شب است خد فرما	ز افغان سحرگاه وز دود آه کسیرم
نبارت ای گروه کودکان دیوانه	حذر ای معشوق را کمان کعبه رخسیرم
بجوای عشق بازی با جوانانم دگر نبود	بر انخم تا پایم سیری در پای او میرم
نه پیر یا بخورد از گردش این کینه زلال	جوانانی که گیرم دانش طفل نیرم

غرض که عشق جوان نبودم هر ار دل خالی	کمی عشق جوانان ارم و که عاشق پیام
-------------------------------------	-----------------------------------

صبحگاهان بسوی خانه غار شدم	سر کشیدم دوسته پمانه و از کار شدم
نوز انهر زهر زده نمود ارم شد	که انا انجی شوا از در و دیوار شدم

چاک دایم دار زدم دوشکوار

بودم بدل خویش که سپدار شدم

اسب هر روی چهل و جانش نم دیم

هکس آن بدهرانی که بدو یار شدم

هر خم زلف که بر کوزه گلگونی بود

دام صیاد ازل بود که گرفتار شدم

شیشه باده به تا سنگم شیشه نام

چو دم کن که ملول از سر دستار شدم

سالها بود که اسرار باریخ نمود

سگرتنه که در محرم اسپدار شدم

زور و زینت کرد او غمگون آوردم

نخر دلم و خرد در بختون آوردم

یار پیکر کنی دل خواست از آن بخت

گاه از دیده که از چهره برون آوردم

نام اندر خور سلطان عنت که عقل

رو ازین خطه سوی ملک جنون آوردم

کرچه در دی کش که دوشن می آوردم

حالیا شور تو از چرخ فرون آوردم

پر دلی من که باین سفری در ره آوردم

رو در آغاز باین جلد خون آوردم

اخر آن بوی خوشی نشدی رام با

با همه ریج که برویم و فزون آوردم

شی لاله زدم اسرار بهر در نکشود

عاقبت روی طلب سوی دون آوردم

از روز ازل میخوز و زمانه شستم

بر حیدر بخت عشقت نوشتم

زاهد تو با دعوت فردوس نما

از عشق نکوش منما خسته دلا زنا

جامی بکف آرید و نبوشید غریبان

اندر طلبت که بجرم کاه بدریم

دادند نختین چو با گلک پیری

شد خله دارا بسره و بر دیغان

ما باغ بهشت از پی دیدار بشیم

کر خا ضعیفیم و زیاده ریشتم

و زداست که بر تارک خم ما بعد بشیم

گر معطف مسجد و کاه بی مکشیم

غیر از الف قد تو بر دل شو شیم

در کار که فقره بران رسته که ریشتم

اسرار دل اسرار سر از سره در آورده

باری در ویدیم هر ان شوم که شیم

انکه شیران را کشیدی در طن

واکنه جا کردی بفرق فرقین

نی بهین استیلم ظاهر بهر بهشت

نی بهین هر جهان صورت

خاتم الملک سستی انخاتم

الدنی حسیه القرون قرنه

شاهان کاوردده تاریخ جلوس

واکنه پیدا نرانشاندی در عطن

بلکه بالاتر ز فرستد یارین

هست میرا طر مع ما لطن

ملک معنی را بود پر تو شکن

قلبه مرات ذات ذی المنن

قرن نی القرنین و الیوس القرن

عبد خیر قرون گلک من

چون هست در زر که با چشم را	در بنای هستی باشد بو من
در خراسان کثیر رقصش میکنند	مرغزاران سمری شد مرغون
چارمین شاهست از قاجار کو	علت غانی بود زان چارتن
شده چهل سال و گفت اسرار مدح	یکت حسن شد بود پیکر ننگ
براشی می فراق از روزگار	که یار از اجداد کردی زیاران
با امروزر کند از دشت عسیر	بروز داور می هم داد خوانان
شهاب عسیرین از صبح رخسار	بر افکن تا بر آید بامدادان
نشاید دم زدن و زنبات	باین سنگین دلی سیمین غداران
با کن کو ششمی که عسیریت	بخاک در کم امیدواران
من از قلم تسبیح کنم که خدی	شدم هم صحبت کامل عیاران
بفریاد دل مار که زیباست	عدالت کتری از شر یاران
ندیدم حاصل ارشته خویش	نخیدم نوکل در نوبساران
دل جان فرس است کرده اسرار	که کوئی کشید از خاک ساران

<p> راه خواهی رخت بر دریا کن بلبل تو لال چون سوسن نباش لا احب الا فلین کو چون خلیل خواهی ار از گلستان کرد دست وادی قدس چو موسی از نو دست </p>	<p> گام جونی قید من و ما کن شورش در کیند مسینا کن چشم دل بر شا پیکت کن رو سگشت اندر صف تنها کن خیر و نصیب و کون از ما کن </p>
<p> ناکت در چاه طبع اسرار جا رحمت سوسی عالم بالا کن </p>	<p> ناکت در چاه طبع اسرار جا رحمت سوسی عالم بالا کن </p>
<p> صد روز بر ریختن طفلان در خون پس چشم تر مارا کوار نوح و طوفان نه بخشد دیده امر انور غیر از خال آن دل رنجور از خود میرود هر لحظه و چون </p>	<p> و لیکن باز پیدا کرده مار محنت و رنج که او یکبار طوفان دید و هر لحظه صد نثار دسوز دل خاموش لا آب آن قتل می دهندش از قدم وی بر سار </p>
<p> بخران پادشاه کشور دل در جهان سراسر که این بادشاه دیدی که ملک دکن در آن </p>	<p> بخران پادشاه کشور دل در جهان سراسر که این بادشاه دیدی که ملک دکن در آن </p>
<p> کلاه دلربایی بر سرش من بنفشه سر زده کرد دشت تی </p>	<p> نیاز کج کلامان بر درش من بدور یا صمیمین سیلو فرش من </p>

ناید دعوی کشی سیاح
 گشت خواش بودی گلستان
 که از دشتع از رنگت جاش
 دلت خواهی شود مرات حقین
 که بست پی تا راج عفت
 عرق بکرده جابر روی آتش

ز لب عجز از خط دقش من
 بنیل زار و کلرکت برش من
 دوزین محنت سبر خاکش من
 خدا را در حال انورش من
 زمار و غمزه خیل لکش من
 بهم دساز است و آتش من

بود اسرار سکین و لی راکش

یا و دامن بر کو برش من

ای رخت کگل و نوربان نیرخان
 نیست یگان چو خط نافه حسن
 سر که پامال تو ای سرور دان گشت
 بچمن یا کجان ناوک کین است ترا
 که چه بخش است کافد و در حرفی یون
 غیر محرم بحریم تو و من محروم
 روز ما دیده بر آه بندش ناله

نخست آبیست و دهان نیرخان
 سر و بود چو قدت نخل جان نیرخان
 شرمسار قدت لعل روان نیرخان
 دل خویش ف تیر تو جان نیرخان
 که چو شه است سیان تو بنان نیرخان
 با من این طور و دنیست بان نیرخان
 روز اسرار چنین است کسان نیرخان

له له له له له له له له له له له

از بهرین سپلای آدم توئی پس
در خاتم رسالتی ای ختم اسپار
تو بدر از بهری و همه آسیا بها
سجراست علم طفل دیتا شاربود
پیش خرد ز دانش اگر دم رید
اندر بیان مدح معانی حکمتش
از شوق در ده تو فلاطون فیلسوف

بر بهترین کلام حوا توئی پس
همچون بکنین خاتم و چون نفس در کین
تو هر انوری و بخوسند مرسلین
آن بحر سکران پر از لؤلؤ نشین
کایه کس بعرضه غفا کس طنین
چون در سکر حلاوت نوش اندر این
مست خراب بوده و چون باو هم

چایست

اسرار در جمال و جلال تو فای
صلی علیک ثم علی آل جمیع

فته چه سان باشد و خیر با که همجنین
عمر دو باره چون گرفت مرده و غفل
غنیچه چه کوزه بکند از دم صبح مسکین
هر چکوز سر زنده از آفت فلک بخت
دست قضا چه سان گمان رسد
اتش طر رموسوی که ز تو آرزو کنند

احیات چون و دجلوه غا که چن
چون برق ز برم باز سپا که چن
دل بکشا از آن دمان نغمه سرا که چن
سایه سر و خود فلک بر سر که چن
قید غاموز دل سلسله که چن
از سر طور دل غا کور سپا که چن

له له له له له له له له له له له

شرح جمال خون تو که طبعند با جلال
مکن رفت و مگر بر تو شکست نظر
خواست که شرح آن گمانه تو بر او
کمان و نبات جانور دیو و فریسته
بو قلمون صفت پرمی نفی سکر
حسب بلال خود بگو که شایر و ان

از رخ و زلف خوشین پرده لایک
قدس و شهب شمر و رضا که محسن
ساخت همه برای تو آنها که محسن
یک یک از وجود خود گوید که محسن
چون بودای زکل بر یکی یکش که محسن
در چنان شود تا خود بخدا که محسن

اسرار که مخفی کرد تو بگو کنند
حضرت با طه ده نطق و آنکه محسن

فلک کشته کشته گوی او
همی میرسد بر شام دلم
مه و مهرین برکت فلک
نه افاز پیدا نه انجام دست
شمیم جان حیات با بختش
تو که شو و سبزه ای ماری
بدین ضعف کردیم آهنگش

بود روی عالم همه پیوستی او
رنگل خاصه از ابل دل بوی او
شب و روز اندر کتا پیوستی او
تا می یکی پر تو رو و س
کجا طوبی و خستد و بجوی او
من و جام و زنا رکیب پیوستی او
دل خسته و زور بازوی او

سیر روز و سودانی از سوی او	رخم زرد و موم سفید است
را سرار که سر و دست پاک	که کیسوش حوکان سیرم کی
آشنایان مکرار از پی کانه مرد پنوایم بنوازم چه رسد وقت درد ز ریاضت شد چون بوی نبات شد خرمن به بجوی خوشه پروین بود که بود مهر درخشنده قرین با به نو	حرف اغیار دعا در حق یاران شنو ای که در مزرع روی تو دید حاصل به میدی که لوار دست شما کرد پیش آن روی گل و سبیل زلفی که رشت خبر بان مطلع انوار که دید که کشند
رسم این اقی طلع که تو داری اسرا	مینفوشش یکی حربه بکشد و بکشد
تا سر و دسر و و ما پاسبان از لوح دل محبت اغیار روشت جامی بزن بطرف خمین کللی بو ای مدعی بهرا پنجه توانی بگو بگو ترسا و پارسا همه را در و سوی او	از باد و مهر کن آن یار غریب بر نفس ما سوا خط بطلان بپاش یاران ما ده سر خوش در سر تراخا چون یاد دوست میرود اندر مقام خاصان و عامیان همه را شور و

در دیر و در حرم کشت و کسب

در خوش راه سر اسرار کو

راه عشق و هر کام و دو صد جان بگو

کی شود این دل حاصل با طهر عشق

بیک نزدیکی و شایع بقصد دور

این همه عکس که آغاز می انجامد

در بر ماه سپین آینه و آب جدا

کو شتاب و نئی از گوشه برقع نمود

در و نشان سعادتی ترا انده جام

عشق سر نیست نهانی بد از کشت و

بر این مرغ نماند خرمی ز جان بد و

تا کی ای دل یوانه به سوخت و

از فروغ رخ آن هر بود یک رتو

که چه سان خود متقن شود از خور و

اسکانی که همی چرخ زمان شد و

که بود بازار زین فخر و مان مدو

میخوار سر از این آب گران شود

حاصل عمر خود اندک شد وقت دور

ای همه چو نه رخت کرده کن

از طرف بام چرخ برین باد و صد

یم خراب حال لایعوی نفس

در هر دلی که عشق ترا فرستد رایتی

حال رخ تو برده نمک ختن کرد

سر کشید بر ای تماشای ماه نو

پا از سرم کشی نفسی از برم مرو

اور کند سلطنت و طرف کلاه

هر کسین فن کا موختم هر دانی کا چشم

سیلاب عشق آمد بر دانه خوانده و

کالای ارانی کل خبر در بساط فیه

پوید باشد با خدا در ویش از خود ترا

پایمین ترین و ابودا سر از فرق فرقین

از کاخ جان برخوخته بر خاک انبشته

ادم از خود عبت کو سردار فنا

نوبت منصور رفت کشته کنون و

تا کشتی ترک پای درین ره نه

خود در عشقت این بر قدمی صدمه

سود طوفان عشق کشتی با بسکند

دست ضعیفان بگیر هر چند از خدا

خضر رهی گو که ما عاجز و ویرانه

کعبه مقصود و در خار مغیلاں یا

از کف من برده دل این استیجان

رنگ تیان چکل غیرت ترک خطا

کیش تو عاشق کشتی همد و وفا کارن

از لب تو حرف تلخ و ز لب من حیا

گرچه کنزدی قدم رنجیب لیکن

لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم یا

سینه اسرار را محرم اسرار ساز

ای تو برفت و برخ رهن و بیم

ایزد برفت چون کل ما

هر تو برفت در دل ما

باز ای که روسته نشاند

بی شمع رخ تو محفل ما

<p>در جان آنکه گم محبت نکاششد برق سبک عیان هوا افتد رند</p>	<p>باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو هلت دل مرا که گذشت خود درو</p>
<p>اسرار جام جم طلبی پس پیر در</p>	<p>جامی بنوش و غافل از اسرار خود</p>
<p>عدا دشمنی تحق شفاعت کرداری ایشاه غرم هلاکم ماکی غانی حصی بعشاق یالت فاما بالقول فانت الطرف یقلی والخطیر ماصح مد سپند مارا ر عشق نوکل بکذا رکوعت ریبی کشتیم تخمی کشتیم نو مسید زین جوان یغما خون دل لب</p>	<p>یا صاحب نوحو احو و دواع این تیغ و این سر سعاد و طاع و غنا و سلمی یاد هر ساع کی از بخت عن ذوقی الباع بل من شفا همنه شفاعت سنانبال فیما اشنا ع یوسف یازار این لبصاع بوما حصدا نسم الزراع طوبی لحاس کاس لقتاع</p>
<p>بر بند اسرار این جهان بر</p>	<p>بالمین صا ر بشری مت</p>

چوماه چهارده دارم کجاری چاره
عرق بسته بروی تو باربر کل ششم
بکشت چمن بگرام و در طرف کشتن
ترا ساغر لب بزم غیر و کوشش بر مظهر
کنار جو پار دیده ام نشن تفرج کن
از آن کجا بود کشت سجد عکسها آری

دمیده بر عذارش خط چو بر کرد قمر ماه
حباب ستاین بر جام می بر سمن بر ماه
بکل از قامت سرود و چهل از عارضت لاله
مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از لاله
و ماه اقلب من هفتی علی الحمدین ستاره
پیدا آمد نقطه دایره خون کشت حواله

سکره ریح در وصف حش از خانه سرا
که جادار در و در و قد از خراسان سوی کجا

امی رست سحر آفرین لعل سکره خانه
تسبیح خون نری کرد خانه زین جلو که
کاکل بدوش او شیشه زلف من
امی آفتاب خاور می سنگ تیان آذری
میش و تیس منفعل سر و از قد او پابل

موم عین و یا سمن زلفت سمن سار آمد
یا معشر الناس ایحد ترکی بیجا آمد
در شهر شورانگیزه کاشوب دله آمد
دیکر چو تو از ما دوری کمر بندیا آمد
بریم زن صد ملک دل از چشم شمل آمد

اسرار بی برک و نوا تا پسند آن نور خدا
موسی صفت مست نهاد دیدار جو یا آمد

کوتاب یک کرشمه و کو طاقت نگاه	اکرم شتاب بر فکری از رخ چو ماه
یکمیر تو از فروغ خست نور مهر و ماه	یک شمع از طراوت دست بهار و باغ
عشاق و احببت است بحاکم را	یکبار رخسار ز برون تا زوایا
بر پا نموده از شرکان ایست	در خون کمر بایتم دل مردمان چشم
وقت شکار بودن سگ از فحاشی	غم شکار کرده مرا نم که عیب
من میکنم مبارزه با خیل اسگ و اسه	انده سپه کشد پی تاراج جان زمانه
در بند موب که بوده رو اقل بی کناه	جز پیش این تان خداوند کار حسن

در ترک تاز سکر مارش مملکت حسن	
کس جان نبرد خا صبه تو اسرار ازین سپاه	

میت ممتی عجب زان مستکان با غرور	از مره کرشمه دست در خنجر
طاق بر جوش از خورشید بالا تر زو	بر زده آن آتش طلعت بفر دوس نیم
شمع از آذر رم روش خورشید را در زو	ابروی و ابروی ماه نور از رخسار
بر الهامی صد سیم بران کمر زده	خط بطلان آن قه چون شکر کلک قدر
چون حواسان کرچه در خطیر تر زو	ای تب چین نیر مرگاش خطا هر گرفت
کست این باریک روی کلر خان سر زو	ست خالی را نباشد در مانی اسیمه

غم غوغا که در محشر بود عجب

شورش ز سودای نفس در محشر بود

در طغیان خرقا همدار ماه بالا تر زد

وین طال ابرویش ز غم و در تر زد

طوطی گویای اسرارم شکر ویری کند

شکر ویری کند

کونی از نوش لب منتقا در شکر زد

شکر زد

دل مستند حیران هوا می آید دانه

رخم سرای شاهی بخرابه کرده خانه

چشم چه بر بوشم که بد طرف بوشم

زند بکشت بوشم بجز انبش ترانه

بجوار دیده کل همه نقش و حاصل

بسواد اعظم دل بود جز آن گانه

همه بر دریا نش که چه در رسد ز نار

همگی ز سوز و سازش بسود و عا شفا

سمن و چین هزارش کل و لاله دانه

همه نغمه پرده دارش فی و بر ربط و خا

بود اریان نایم که نه سید و ارم

کشد از زبان ارم ز دل آتش زبانه

بحریم خلوت یا نبود ره تو اسرا

بحریم خلوت یا نبود ره تو اسرا

اگر از زوی دیدار بودت و اریا

اگر از زوی دیدار بودت و اریا

خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشا دردی که در مانش تو باشی

باید ترک جان گفت و بسریش

بان راهی که پایش تو باشی

نه با ایمان بود کارش نه با نیت

بر اکس کفر و ایمانش تو باشی

خرد بخسیری دیوانه شد که خود را غیر حسابش بآبانی	
شونلی پا دسر اسرار عشق که شاید کوی چو کاشش بآبانی	
نه بگویت که هر ی نه بخوانت که مای زمن بلا کشیده ز چه رود دل تمسیده منها جفا و کینه بنمای بقرینه بگذشت عمر و تاحسب ز بیم طعن سخن تو بریز خون و نیشش باین صباحت آتش همگی سفید روز و بکنار سبز چشم چه زیان ملازمان را که تفقدی سینه من اگر نه در شمارم برش امید دارم تو مرن مرا بخر تو مران مرا ازین در که بخت در تو دلبر نبود مرا پس ای	
که چنین شدی بد آموز ترا بجو که ز حال او نپرسی نسیم صبحکاهی	
بدا غزال طلال استسار مضانکی عند الغزاله فی الحشون من حسیار	

ز شوق وی تو کردید کل کرپان
 ز آهوان صبح سید ابل دل کردی
 امام شهر بجز است خود بخود گویاست
 سیمین ماه گرفت از فروغ جهرش
 ز تار زلف دو تا کر مرا شب تابست
 ز دیده خون و دم مردم دودیده
 ضیاء دیده دل گوشت چنان مهبست
 کل مراد بر آید تو چون سبزه انگی
 اگر چه وز زبان زد و سوسن بخت
 ز نخب خورشید ارمی از تو محروم

شفیق چهره ذوالکلی بعضی مستداکی
 سببت نهج اهل التقی دست کی
 بجا حیک کان صار بعض صرع کی
 دکا بقستس النور من محبت کی
 صباحی انفریلا می من شایا کی
 فدع نودع یادمع طرفی الی کی
 دهل عسبه بالروح عکک حاشا کی
 اشم کلمته وزدان التشم فاک کی
 فانت قصد ضمیری وکل سما کی
 فلیت عذر فادی سمحت رؤیا کی

ز دوست چشم امید این بود که دیدم
 سمعت فیہ اقاویل کل افشا کی

صبا بر کوبان شیرین که کاهی
 اگر باز که ایان رحمت آری
 مدام از غم بر خور دار باشی
 چه باشد که کنی بر ما کاسی
 تو کاندر کشور دل ناپاشی
 احب ربی رجائی یا آسای

<p>جنا از حد مبر جانا که بر تسم زیم مدعی تاحیند و تا کی ره دل زد بصورت خوش بنائی</p>	<p>بسوزانم دو عالم را با سپه رود دلبهر بر اسپه من بر اسپه ده چشم من معنی کو اسپه</p>
<p>خدا را زان بت خو بخوار پرسید که اسرار حزن ارد کنا سپه</p>	<p>حدا از بارگاه لامکانی برای دوستان کو ارمغانی تو با این یورهن معنای</p>
<p>دلادیرست دور از دست سوی ملک معنای کردی سفر همه یاران بمنزل که غنودند کجا پویی روان آلوده شلا چین سر شوی بی سامان شایه مبین بر ظاهرت کز روی باطن همه ازان جنت خوشه پسند بجان باشد سیرت کو هر چه چکان که دایم جان و انبا ز حیم است زمن نموش و می از ششم عشق</p>	<p>جدا از بارگاه لامکانی برای دوستان کو ارمغانی تو با این یورهن معنای بشاد روان سلطان روی که عرشی و شه سامانیا نی جهان جانی و جان چسبانی که آن حسن را دریاد کانی تن کر قبضه زن خاکدانی تو آخر خارج از کون و بکانی که باین آب ز آب زندگانی</p>

همین فی نفس تصویرت میخ
که اسرارها نیز پاست

پایانده در کل در سر زنی	جا کرده در دل مهر چینی
کارم مشاده باشوخ خمی	دارم نیازی بانازنی
زوحا سلم برق می خرمن جن	رحمی بغر ما بر خوشه چینی
ای ابر رحمت لب لعل خند	وی برق سرکش تا کی بچینی
بر آستان فی بار سه تیاری	زان بوستان فی کل استینی
عشقم در آفاق آوازه بکنند	حسن جان است عشق چینی
یارب چه باشد کرد در آید	سک غمات از پاک چینی
ایا لک ره از خود حسد او	بس بهر تبت هر کسینی
ساقی بغر ما فکرم خارم	مشکل شود حل از خم نشینی
از زلف و روست با تپیدار	در چشم زاهد کفنه می دینی
ابروی طاقت کس که دیدی	حسن آفرین را کرد آفرینی

در وادی عشق قاده اسپه
خضر را هی فی هم قرین

خاک در تو مار را به زاب زندگانی

هر درد و غم که داری خواهم بجان بشد

دست گشتگان کیرای صاحب مرو

نبود پناه مارا جز خاک است

آن بحث گو که باشم چون بجان بخت

گر شد باد غم داد کلد از سر بر باد

ترکان چشم مست غارت کردند دین

در سر هوای سروت عریض جادو دانی

در داز تو عافیتها غم از تو شادمانی

فریاد چنگان سالی آنکه مستوانی

رو بر در که آریم کرازد دست برانی

دانشا حسن باشد بر تخت حکمرانی

یار بنمید اسب آن زاهد عوانی

باشد کرشمات آفات آسمانی

این کاروان اسم از کعبه دل آید

لعل سر سبک اسرار آورده از منی

الاقصا د عقلی مابلد لالی

طریقی هموشی استوب شهری

هو السقاح سفاک الدمانی

شفا بک قدر و سی کالتفاتی

برویت غازه یا خون شهید سی

نفسی منی صالک نیل طیف

بی شیرین کلامی جوز در سالی

ملیح ذو الماسن و المعالی

هو الفقان قفاک الوصالی

وصد غک قدر تو می کابجالی

تغورک ام اقارح ام لالی

سوزی عن جاکت با نخیالی

مرا هرگز نخواستند مرا پس

و غیرت قدم بخطر با پای

تو گشتی شمع بزم افروز غمنا

و انی بت فی دهم اللیا پای

کرا و برکت بنیاد هم پسنداد

بنای جنش اسبب زوای پای

بود روز من و مویس شب تا

حواجه و شخصی کا لهما پای

بجز در دوست جام سوخت اسرا

بجز در دوست جام سوخت اسرا

بجز در دوست جام سوخت اسرا

بجز در دوست جام سوخت اسرا

آنچه در مدرسه عمریت که اندوستی

پیکر عشوه ساقی همه بفر دوستی

در دستان زل زوخت است

بجز در دوست جام سوخت اسرا

نقش اسیر و قاپوش نشستی چو بل

دیدۀ دل بدو کون ز همه بردوستی

مستی و باد و کشتیا که شدی مشه

شیوه دایت که از چشم تو آموختی

اخرای ابر کمر بار و اکی باشد

عالمی کام روا از تو و من دوستی

تیره شد روز من که از چو شام دگر

تیره شد روز من که از چو شام دگر

کرم صد شعله بروم ز دل افروختی

کرم صد شعله بروم ز دل افروختی

بر قامت تو شد راست دپامی کنج

بر تارک تو زیارت اکلیل من رانی

از یکدست تختین جان بربست سرون

چون زهره ریاحین از باد مهره کنی

<p>هستی براسیایه فرمان بکس برزشت افلاک شاه سرپر لوک شرع تو نسج اویان کرد اینجا که ریزان</p>	<p>تاج توی مع اسحق او نورانی انشب که شد بر افلاک از سرم ام کرد دوری رخصان بر صرصر غنی</p>
<p>غیر از هواش کیر از سه فکری اسرار خاک آند در سراب زندگانی</p>	<p>ز اسکت خونین رخم کرده عجب بسی تبیه منت بجا حیلہ شعار عجب بسی ز ریاحین دل سبز بهار عجب بسی بکندی عجب افکنده شکار عجب بسی از رخ نصیب زیستسان و عجب بسی دارم از دایره چرخ مدار عجب بسی</p>
<p>مادل اندر نظر آورده عجب بسی کرده از خون شهیدان کفین کل سر به چیم نیست چه در حق تراست بازوی حسن نامم که چشم و ابرو کشت پاری دل به که بر آوردند طعمه لخت دل جا که نفس شرم خون</p>	<p>سخن از دوزخ و فردوس با برار موی وصل بهر شمع دم حبت و نار عجب بسی</p>
<p>خوبان همه چه صورت ای دل نشین از شوق و می لبر دارم دلی برادر</p>	<p>گر کوش خوشنوت هم اینی دهم ای پرده دار اندر زان پرده کی</p>

با دوست هم نشینم و زجر او دلم ^{بن}

هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد

بی اشتغال محض حق پنهانی کلید

چو هست عکس گویا نبود و چو نیست

امر و راجحه دمی ندان کن شهادت

تا سر این بگوید گویا رکن است و است

نی زرد او نیست فی نفس است

کشی چو فانی از خود کردید خلق گانه

در ملک هست جز نیست چون نیست گانه

کور است در هر آنی روی نوی دانه

سردمانت ای معلوم کس نکردید

هم زمان مان کراید سرار را بیا

عشق حیات بودا پی

کر عشق نبود خود نبود پی

پیرای عشق اگر نیست

از عشق گرفت زب و زب

عشقت مدار قاب توین

هم بود از عشق آنکه دم زد

خورشید سپید عشق تار است

از عشق گرفت بال و پرواز

سرمای عیش و کام را پی

هرگز نه زمین نه آسمان پی

کی داشت عروس حسن پی

اوراق کتاب کن هک پی

عشقت مقام من را پی

از سجای عظیم شای پی

نورش بزاری جها پی

این بیه مرغ لامکا پی

خالی نبود ز عشق اسرا
هر عین مناسی و عیا

ز اشتیاق تو مردم نیکی و زیاده
چه باشد از بنائی زانده ناکش
چه میشود اگر از عین لطف بنده
ز نصیب نسیب زنج ز شربت لعل
بیا سبان حرم از ره ثواب بگوید
پادشاه دلی ده بیا دقچه زلف
خدا را سوی صیاد عرض حال
که چند مرغ اسیری بود بکوشه

چه خوش بود که بستم شی بخت اسرا
نشسته دلبره رو نهاد و شسته و جاس

الامین مسلح سلمی سلامی
نیم صبح و بابت مرغ برخواست
منقش ساز کن صوت و صدا
مکن با صبح مراد بکر طامست
که در زانوش دهم جان گرا
نیمی مات لی کاس المراس
یجلا من صدا قلبی الطلا
فاتی لا ابالی با بملاس

مرا با در خود بکند از سرم
لقد اعین اطلبانی تحاسن

ز بس سید آمده بر دل ز جوت
سها م قد علت فوق السها م

بکش اسرار را و رخشه مندیش
بکش اسرار را و رخشه مندیش

فا قتل علیکم یا حسرامی
فا قتل علیکم یا حسرامی

از غصه دلم خونت کوشه شسته
آخره مسلمانیت ناخند کشیده

یکره ز اسیر خویش احوال میسری
مردم سیر باین یکا رسیده

اگر بخشی و کرسوزی سر بر خط بست
ایک دل جان بکف تا آنکه چه فرمائی

اندر خور ما آمد این خرقه درویش
بر قامت او شد راست آن کوتوالی

ایست بر مندان کوتاه ز داکا
وی عقل خرد مندان و عیش و شیدا

ما از تو و تو با ما دوریم و نیز دکی
هر جانه و هر جانی با ما نه و با ما

اسرار دل پاکان عرش شه وادار است
اسرار دل پاکان عرش شه وادار است

اورمک و اورمک است کورده سنان
اورمک و اورمک است کورده سنان

الای نفس غمکت الاناس
چو صفیان تا یکی این خوبانی

رفیقات کشش دارند و کوشش
و کم فیک التفاعه و التوائی

تبر سازاده طبعی گرفتار
بدر القدر هو اک التوائی

<p> بمدا بل حسرم در اشطارت کتاب یو کردی نامر حق تو اینجان زدهشت نشسته تو دانی شاه قدست همیش دلا کر کلشن از کلشن ز خود جو بر آن روحی که پاک از لوث طبعیت ولی طبعی که دور از نور روح است بیا فرمان بر سر مانده کن خریداران یوسف را بایست که بر کاسد قماش نیست لایق الایا ساقیا خمر اطلورا </p>	<p> بکتاب اشتیقت الما فی قد بدت مدی سمع المانی حکام القدس تهافت مالا غانی مدانی است دیدان الاولی فازک و جاکف فی اینجان جان فی جان فی حبس هوان فی هوان فی هوان اطع تطلع برقی کن فکاسه بدر العین منظم الحجابانی لیوسف ماله فی الکون ثانی بیاد دوست بنشاد دستگانی </p>
<p> نیاید به ما بسرار حق الای اسیر العشق فی اسرار قافیه </p>	<p> تو در سبجات سجالی هستی چو او باشد تو کی اندر سیانی </p>
<p> سپندار او نهان تو عیب چو تو باشی نه بر خور دار از وی </p>	<p> تو در سبجات سجالی هستی چو او باشد تو کی اندر سیانی </p>

کمان بگذار و بر نور یقین چ
توئی هستی نما و دوستی
نه تنها معنی جسم است صورت
هر آینه ز حق اسرار منیا
بیا آئینها کم کن در اسما
وزین پس نفس اسما و صفات

که میکش و یقین و تو کمانی
سرابی و جهش آب زندگانی
بود معنی ارواح و معانی
تو اسما جملگی را در حجابی
تو هم کم شو همین اسی بانی
درین بیا به کشد فانی

نماندنی عبارت فی اشارت

ناسراری نماندنی بسیار

بنمود چو ماه روی تابنده آخری
انخیل آن حسن کشی بر سرم سپاه
صد آفرین بصرع جهان آفرین
کند از خلد را شکند عطر خاطر
دیدم نگار را شده با غم نشین
عمر دوباره یابم و مشک جان شوم
اسرار طوطی است سگر خا نطق ده

نماند مثال لعل تو خشنده کوهری
بر یک تنی که دیده شبنون لکری
جاد داده صد جهان طاعت بگری
چون یاد آورم سر زلف مغبری
ای کاش که بپوی مرغی و خجری
از دست دوست نوشم اگر کردی ساعی
او را چه حاجت است بشدی سگری

نه از لفظ آسپاسی نه از کلام تو تحریری

نه یکی با خسته سویی و ای نه امدادی

نه یک نه دلم از نام و از رنگ می خواری

نه هم بس کلام ای زخمی پای قمار

نه پست سلف محرم در حریم یار و دام محرم

نه غم دشمن بخون ای دست الطافی

نه لب آمد ز درد پید و احسان قیاسی

نه پس از عمری سالین بر نصرتش میانی

نه گاهی کن از خشم خدک اندازید فکری

نه کشیده صورت گلونه تا بر گل خندان

نه از لعل تو دشمنی نه از لطف تو تحریری

نه حمی دل چون آتش ای آتش تیری

نه از عقل آسان شکم ای عشق تیری

نه شمع زان تا رموز ای فروغ دیده تیری

نه سپهر انامی دون و روی من وضع تیری

نه خلاف عایشی علی ای صبح مدوری

نه بشد بنیاد دل ز روز مهربانم دوری

نه نگاه آخرین است ای جل کج خط تیری

نه که جان دادیم ای برو گمان آخر تیری

نه مکرده کلک نقاش قضا ای کوه نصوری

عشق آن بی طلعت شد دیوانه دل اسرا

از آن زلف مسلسل افکندش بای رخساری

اتقی الریح فصل الموم بالنعانی

قدم نهاد ببالین و من بشکر قدش

نمود آینه حق تا می سی دل را

بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

نشد قنّادی علیه فی الخطواتی

و میض القلب الطرف منه ذاحراتی

اگر ز شرک بدی چون بدی زلفت
بیکر چند رسد آسبیده نور دور
تو شمع بجز من دوری تو سبزه
منند برتر امی ساربان محال جان
شاد هستی که دلت توان شنید و کرد

عدت کشوی النور منک و الظلمة
اللام منية قلبی اضعوا الزور هبته
خیا لکم الضمیری لانی فی الخلوانی
فلما محیی لک الیوم ان حرت غیرانی
نمن جد الله کم تفوح من نفحاتی

سور عشق خداوند کیمیا سدی اسرار
فما سبیکه قلبی المذاب فی الوجود جانی

شدم سپید از فراق جوانی
کحل طرفه سودا و اندام
برای نیستنها از چشم مستش
قتی آکاج القاسی فواد
برع است ای که شازده کاظم
فرد فی طالع لمیس کفوه

که برقم میزند چشمس جانی
خضیب کف خصل لبس جانی
که ناید از قضای اسما
فصح قول غیب البیان
بأن سکر لبی شیرین بانی
وحید الاله فی بحر حشانی

تو حیم مردمی و مردم چشم
تو جان اسرار را اسرار چشم

الایا حبسته لم یکن جاسپه	نه تنها جان من جان حبانی
ز شوق لعلتای سرو جام	یفیض العین دمع کاکجانی
عجایب من خشن خلد خجاست	ونیران قتل فی حبانی
بدو کامم که یابی عیش فرزند	باجحاح اهلست ناصد والایانی
سحر کمان بر غم صرخ کج رود	کر غدا الکاس من جغوالدانی
نسبی آید از کوی تو کوئی	شمیم فاح من وض ایجانی

عجب نبود که با اشعار اسرار	عجایب من خشن خلد خجاست
غوانی انحد غنت بالایانی	شمیم فاح من وض ایجانی

ای که با نور خرد نور خدا میجوی	خوش من عکس نظر کن کجا میروی
حسب قیاس و مراآت عین با	حد تقریب ننند اهل حقیقت سونی
مطر بار است بر و راه مخالف بکند	چند ازین بچه بشاق نوا میگوئی
خار این باغ غارت چه کل خار من	تا که از گلشن تو حید بسیار بی بونی
بر چه زنند و ز چریت مجواه از در کی	یسمی از رونی و این صفتی از رونی
خضر خطت که خود آسایت از دست	مین که پهلوزندش بر من کیسوی
انجنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا	که همه دقار باب خرد می شونی

ای تش هوای تو در جان عالمی
از حال من پرس که دارم دلی
عالم بمنزلی تو بیک چشم همزدن
کشم جدا از خاک دری که هوای
دوشیزه کان سبز به صبح ابرو نشسته

در عهد تو ندیده کسی چشم خرمی
چون لعل پیرار و پریشان دلی
لعل تو جان بد چو مسیحا بکیدی
دارم دل پر آتشی و چشم پر غمی
آخر برون خرام و برون کن دلی

ما کنده ز سر میانت بیان کنند
اسرار کو بگور و داز به محرمی

تو چون پیمان عهدی شکستی
من از تو نکسلم پیوند الفت
سحر کمان برون شدت و محمور
هزاران رسته و فتنه بر جوات
ده ساقی و کمر ظل کراغم

چرا با ما نخستین عهدیستی
اگر چه رشته جانم گشستی
بستی ساغر و خنجر بدستی
بد جا کان پری یکدم گشستی
که منستم ز چشم می پرستی

بد و گفتم دمی کی کام اسرار
بگفتا آن مان که خود درستی

ای جان جهانیا ن فداست
مردنم بنده ان برات

حاصل مدد بر سر قیل و مقال منجبت

اسرار ازین سبک پس رهن بی کتاب

شست سبک کین پرما

بر تارک احزان هم کام

زان بروی چون هلال کرد

طرفی ز کتاب چون سیم

آن طره چو عطرسای باشد

ندومد کشته افزیند

اند بوجو داب و آتش

شایم چو ماکدای ایتم

ناید چرم بر سرما

ایده چو حبه آهرا

چون قوس حمیده بکرا

شدرهن شراب دقرا

عودی معن کن مجرما

از پر تو محسوس انورا

از چشم و دل پر اسکرا

خاک در اوست افرا

دلدار بر غنم مدعی گفت

اسرار بود سکت درما

کمان شد قاتم از بس شیدم محبتا

سپند از انجم و مجرزه هر شب از ان

دهیدای ناصحان پندم و هول خشتا

دلم صد چاک کشت از بکه خوردم

که ساز و از رخ خوب تو این دو

ومی صد بار می سپم از ان قاتم

در دولت حسن صد چوبیست

صد خرمن حسن داری ایام

کی نوش کند خسته حضر

ببر طوبی و سدره کی نشیند

هر کس کبسی امید و اراست

در مشرب عاشقان نبرده است

جانم لببازی گاهی است

چون دست نمیدهد که کاسه

در یونده کمر در سراسر است

لیکن نبود و جوی و نایب

انگور ده جام عسّم زدا

مرغی که پریده در هواست

دست من دامن دلاست

عیس سده صرّقه از ملاست

ای دوست تو دانی و حید است

ایم چو سگانت از قنات

از آتش دل همی کدازم

وز بحر سوزم و سبازم

ای آفت عقل و غارت هوش

دل راز مره چنانده صدیش

تا حلقه زلف تو بدیدم

تخل قدرت اربیر در آید

طاعتی بمبتام خور و بی

تا چند کنی ز ما فرا هوش

وز نوش لبان بنزاده بکوش

شد حلقه نبد کیم در کوش

عمر ابد آیدم در اغوش

ابروت کشیده تا بنا کوش

خوش آمد که دهم بدست جاست

کچرعه دهی ز لعل کاشتم

زلفت تو غیر کج هست سادی

زین بعد بران سرم که باشم

تو نوش کنی و کومیت نوش

تار و زخم شمار سب و دهوش

بار است روان کفچه در گوش

در کج غمی نشسته خوا موشر

از آتش دل همه کدازم

در حبه سوزم و سبازم

سر خیل بنان ناز سین

ای صاحب خرمین طعنه

ز ابروت بقصد مرغ جام

با جمله وفا مباح خاچند

هر کس که بدیت آفرین گفت

ذات چو خدای مکه نیست

چون مردم دیده کان بدید

ای مهر سپهر حسن خاچند

آن به که کوشه نشستم

غارت کر عقل و کفر و دین

لطفی نماند خوشه سین

زه کرده کمان و در کینه

با غیر چنان با چینه

چون صورت کتی آفرین

اینقدر بود که در زین

اندول مردمی بکینه

ما با تو مهر و تو بکینه

یا رخت کشم سبز سین

از آتش دل می که دارم
در بحر سوزم و ببارم

از جام صفا می لب را	ز انسان نخوری که خون ما را
بندیش ز داوری فردا	امروز ز حد مهر حجب را
تو آینه جهان غا پی	بگذر که مینت حن را
در پیش قوف کوی تو نیست	در شعر من صفا صفا را
جز در رخ و زلف تو که دیده	اند ز دل تیره شصت صفا را
جز در دینت که دیده کیسند	از لعل و در ر پی که اوارا
کی مرغ دل مرا بوی و راه	ره نیست باین چمن صفا را
اسرار نبوده است چون با	در حضرت پادشاه که اوارا
از آتش دل می که دارم	در بحر سوزم و ببارم

رباعیات لک فی التوحید

ای ذات تو را غرض صفای	کوتاه ز دامن تو دست ادراک
در همه چه نظر کنیم تو ای سبط	لا ظاهری فی الوجود و اقدسواک

وله نصیب

ای از تو بهر پسین هر کل بوی	بهر پسیری بر ایام تو یاب بوی
کوی تو بود کعبه معشوقه	اقطار بر کز آید از هر سو

وله نصیب

برداشتم دو دست از هر دو عالم	ای شاه دو عالم بگر سوی که
دادی بمن دین گرامت لطف	ورنه تو کجا و من بی رسته کجا

وله نصیب

دلدار چون مغر است و جهان جگر چو	ناید بظن مرا بجز جگر و د
مردم ره کعبه و حرم پیا سید	در دیده امیر از هر خانه است

وله نصیب

ای حاجب ابروی تو هر ابروی	از روی تو است وی هر دجوی
حسن همه زان تو است بل عشق همه	در هر کوی رست کسکو پی

وله نصیب

مایم ز قید هر دو عالم رسته	خیز عشق تو بر همه در دل بسته
انته شدیم آخر کار	پوئسته بجانان و ز جان بسته

وله الصفا

ما نیکم که آینه روی نسیم	در سردل خود بخدا اکاسیم
چون یوسف از خواش از اغوی	بن صاحب جابیم و بقعر خاسیم

وله الصفا

با غیر علی کم سرو برک بود	جز نور علی منت اگر درک بود
گویند دم مرگ توان دید و را	ای کاشش که هر دم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقه المحمدیه

عالم صفت حسن سراپاییست	افلاک و عناصر همه اعضاییست
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست	آغاز سرا انجام همه پاییست

وله الصفا

لیکن نه سری که غیر باسداری	تا اکت اری بن سخن کاری
این بیرو آن سراست پاشان	کردش اسرار و معانی داری

وله الصفا

از فرق آن نسیم بن باجهن	شد همچو ظلم جسم من زار حسین
مطر زده نامه نوشتم سویی	یعنی تم از بحر تو کردید حسین

رباعی فی الحقیقه المکرمه

ای صبح ازل طلعت روح او را	ای شعله جوارق و مابا است
خمش و ابروی قاف قوسین	خفت الهی کواه او دانست

فی الوحید

یا من هو نور اعین الیقظ	یا من هو روح انفس حفاظ
سجا کنت قافلاً بالثانی	انت المعنی و کلاً الفناط

وله الصفا

شمرده شدی و شاد و درانی	ببر و ده شدی لعل خشان بودی
با اهرمن بازی و هم خاک نشین	هم بزم فرشته نوزیر دان بودی

دویتی

غمش خود در هر سینه	غمش را کج بر کج سینه
همه آینه او سینه و دلکش	ندانم در کدام آینه سینه

سایه ماه

دگر بارم افاده شوری بر	بجانم شده آتش شعله ور
که دستار تقوی ز سر افکنم	ز پاکنده نام را بشکنم

ملولم ازین خرقه و طبلسان
 تو بنمای آن چهره آتشین
 چه آتش که از خود ستاند مرا
 ز وحدت دلا مایه اندر شکلی
 بیاساقیار در ده امواج روح
 صبح است ساقی صبحی سپا
 بی کی صراحی بود در از دار
 سختین که گردند تخمیر طین
 ندیمان و صیت کنم شنوید
 چو این رشته عمر کبسته شد
 شد ملک تن بی سپه دار جان
 خدا را دهیم می شست و شوی
 بجو سید خشم ز بهر محسوس
 بازید تا بوم از چوب تاک
 چو از برگ رز نیز دغم کشید

که بهتاست در استیم نهان
 که آتش قد در تب و استیم
 نه ز اغیار هشت رمانه مرا
 یکی کو اکی دان یکی من یکی
 که یایم رنقش هزاران مشق
 می کی کو نخواهد صراحی سپا
 بزمی که نبود خود پیرا شمس
 کل مانمودند با می عجبین
 که عمر کرامی با خور رسید
 با غار و انجام پوسته شد
 بیخار بودند هفت دروان
 بپاشید سید رم از آن خاک کوی
 ز خشتی که بر تارک حسیم بود
 کشیدم می آلوده در زیر خاک
 بپای خم با ده دغم کشید

بگو شید کاهدم حصا

نه شمع خزان به بالین

ز مردوزن اندر شب و شتم

بخر مطرب آید ز دحکت را

بخونم کارید لوح مرار

چهل تن زندان هم پان زن

که این انجا که در شنبست

که میاخی شیخ سجاد کوش

ز نظاره کردی اهل کشت

بنودی بخر عاشقی دین او

همگیش او خدست منفردش

ندیدیم کاری از و سرزند

چه ساغر منزه ز چون در پند

نباشد صداعش نیارد حسا

الهی نجایسان درگاه تو

همین بر ز با نغم بود نام یار

نه حرفم جز از عشق تفتین دید

نیاید کسی بر سر ترسم

معنی کشد سر خوش آهنگ را

که دست این شهید ره عشق یار

شهادت کند این چنین رکهن

ز دردی گشایان می وحدت

بیکدم زدن عاشق با ده شش

همه پار سایان تقوی سرشت

جز این شیوه پاک آئین او

ز جان حلقه بنده گیش کوش

بجز اینکه پوسته ساغر زند

چو خورشید تابان بر اوج بلند

کند یار منش هم از چشم یار

سرا که شد خاک در راه تو

باقا دکان سرکوی تو	بحیرت کشان بلاجوی تو
هر دو دل در دستند آن تو	بسوز دل مستندان تو
تجی سبکوش میجا زکان	که مستند از خوشی آوارگان
به پیر معان و می و سیکه	برندان مست صبحی زده
که فرمان می چون قصاراکان	ز اسرار قدر و انشاستان
نشین از آتشی پاک کن	پس آنگاه منزل کس خاک کن

مناجات

خداوند ادم لب بر غم کن	درون دیو روی کرم کن
پراز نوش محبت کن با غم	ز جام عاشقی ترک کن دهم
ز صهای شهو دم کن چایست	که نشاسم سر از پایست
کفید کنج مغنی کن بی غم	سگر بار از حقیقت کن ز با غم
چنان سر کرم عشق خود بسازم	که زرد عشق جز با تو بسازم
سرا ز عشقت تهی در کور بادا	هرا کج خبر تو پسند کور بادا
غلط کفتم جزا و کی در میان بود	کجا از غیر او نام و نشان بود
چه گویم از جمال آفتابش	که عین بی حجابی شد حجابش

و لکن فی عدم وصول المکاتیب فی بعض الانفسار

عن بعض الاقارب

بر طرق اسکندر آورده است

که ز یکی ز پیامی میرسد

شد سواد دیده مردم ما

یا سواد ای دل اهل و داد

کار کا نه صنعت قریطاش

یا که خود اقا قاریا شکاش

کر قصب غالی بود همچون قصب

لیک بس عالیت کمالی

بیک چون رخ بار دو افسرده

میخند در دل که گویا مرده

و لکن فی ذم الدنیا الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر

شود این یک ز مردان کبیر

حکمرانی شاه بر او رکعت

بست تخمین ساعتش در رکعت

از چه آن سلطنت عجازی

نام آن پادشاه بازی

را که نسبت بهر آن کودکان

فی مثل آن مان بود حد یک

پس برین کن قیاس مالی

سلطنت را ز حدت بحد

کایت پیش از نعیم و نسیم

بر سر آن گای این نعیم

لیک عمر ابد که در پیش است

هر چه گویشیش از این پیش است

کرکمی غم صد هزاران عام	نماری زیادتیش مدام
روز و شب کوشی همه وسایل	خود شمارش تصورست محال
عمرت ای خواجسته خدایم	وانچه داری پیش بی انجام
بی نهایت و نهایت دار	کرچه اوست صد هزار هزار
زانچه پیش است نیست عیشیه	عمر دنیا ز خواب کمترتیر
پس جوید بقبر یا حقیقت	توان شاه بازیش گفت
در جهان هر چه خیر و شر پی	همه چون باد در گذر پی

حکایت

پادشاهی درین داشت	بهر انکسری کنی داشت
خواست نقشی که باشد در دژ	هر زمان کاغذ نقش لطف
وقت شادی میکرد غفلت	گاه انده نباشدش محنت
هر چه فرزانه بود آن ایام	کرد اندیشه ولی بدعا
رنده پوشی پدید آمد	گفت بنویس بگذرد این رسم
شاهرا این سخن قاطع پسند	چون سکر خنده از لب چون قند
ز آنکه کرشیر آید او را رسم	پیدا و بگذرد شود حسرم

ور بودیم بعین خوش اندر

ای کریم بحق علی الاطلاق

که با سرار ده توان کردار

ای تو همسان من و هم سویم

همه آینه و تو جلوه کری

همه که فرد شد می بودی

ز آنکه هر جادوی بود در شیی

لیک جز او همه از وفی است

چیمت اسرار که بود احوال

پیدا او بگذرد شود است

بحق آنکه داد این سه طلاق

که بود آن مطابق گفتار

وی رخت آخر شب افروزم

همه را از همه تو در نظری

کوی وحدت ز جمله بر بودی

مخلوط بود در او جنبه وی

غیر او در میانه لاشیی است

دو گایه ترا یکی مشعل

سوال عالی بکتاب لایمیزاد بر گزیده درین وقت بنمودار از حضرت

قطب الافاضل صدیق الدین بن مامور بضمین سیرت و جلاله در حقش الله

اسرار

سوال

بسم الله الرحمن الرحیم

دور مراد

ای حکیمی که چون تو فرزندی

وادی عشق را توانی مادی

از تو بتان معرفت خرم

مادر دهر در زمانه نرادر

سالکان طریق را تو مراد

وز تو ایوان معدلت آباد

بحر تو حید را توئی ز ورق
 هم کنوز و ر مور سر و جود
 کر تو و چون توئی نبود مراد
 حیت اقرار فضل تو ایمان
 چون کلید حسنه این دانش
 سر این نکته را بیان نسما
 در سه جای موت داده اند نشان
 زان یکی ذاتی است و آن دیگر
 و آن دیگر است اختیار می شخص
 زنده مرده چون اندر نیست
 و زخمی که زنده و غفلت
 حکمت و عفت شجاعت و عل
 شهوتی که نبود عفت نیست
 و در رضا بر قضا می ربانی
 قوت اطفال و کسب ز حال

شهر تجرید را توئی اسپند
 در نهاد تو کرد کار رهنما
 نمود می خدای خلق بحیب
 کسیت انکار را مر تو انحراد
 رکعت قدرت تو قادر داد
 تا شود قلب مستمندان شاد
 عارفان طریق را ارشاد
 اضطرابی است در جمع عباد
 کو تباراج زندگانی داد
 مرده زنده چون کند دل شاد
 هستی خویش را دهد بر باد
 همه است ز کار همه حیب
 کافر نیست بهجت حیب
 داد گوید هر آنچه با و اباد
 امر فرمود رسید اجماد

در میان گروه بی شمار	و تحصیل رزق پر دازد
فاغش کی کنند از الحاد	روز و شب صاحبان بخواند
کی تواند نمود او اسعاد	هر ده بازندگان بخل و صد
صد نماید چشم ما آحاد	نتیج را چو چشم دل روشن
شب تاریک و کور مادراد	راه تاریک و دور ویران
راه مقصود را کسی ارشاد	کر ز برهان عقلی و فستی
قدرت افزون کند و قرب یار	در دو عالم خدای هر دو جهان
کر کنی ز اتقاف خود ایشاد	لیک منظوم میرود مستول
نفع گیرند اهل علم و صد	بعد ما و شما بعد دراز

در حرف اول که میزد با بخت میخواست اقبال نمود و اجران بر لود اتم
مقصود ما شوم رسیدیم هر کس که طاعت نماید پسندد که هر چه چشم بصیرت
در راه مقصود دور طریقت است و هر طریقت درین درجه هدایت است
پسرون برده از جهل و نادانی و ایم و دیر بران عقلی و فستی صاحب دانستن
از سران و خاندان است که هر چه میسر شود چون استعد از برهان علی خدای

منظوم هر قوم فراموشند ازین سخن جز جوابی از سرالمنظوم نیستند عنانم و کلام نظم و غیر
معروض شده اینهم از التفات سره رایت ما چه یائیم و نوا در رایت با چه یائیم
صدادر رایت دالودر سوال خط و خطا و آفریننده باشد با صلح آن یار
غیجیم و گنجیم هم بسیار زینج دلم ایسج نایب کاری جواب در سوال هر
از سره رایت در هر از راجب قسم ز تو و اسلام علیکم و رحمة الله و بركاته

جواب بسم الله الرحمن الرحیم سوال

ایزدان با معرفت راداد	امی غم نری که چون تی بابا
قوت و قوت سدا بین اولاد	دایم از کوشش تو و چه توانی
مقدحه شوق را تو سلی چه زنا	غافل عشق را تو ای چه حرس
طبعم افشوده کرده همچو حبار	سرد می روزگار و انباش
باشه نظم همچو شپه منتاد	نظر طایر ز سر شده واقع
چون زلف من الله استمداد	نکیت کر طمع منیت با کی منیت
ایزدان انواع زندگیت و داد	ایکة انواع مرک پر سیدی
وین منظر را بسی بود افشاد	مرک نبود که زندگی باشد
فاقد باشد تو اگر می غبار	سورما ماتم است و ماتم سور

گشت سجد و حقیقت برتر شبهت نور و قرب سرعباد

فی الموت

موت ذاتی برقی الوان است سوی وحدت ز عالم اضداد

رقن لطف از جهان کسبیه سوی حیوان پس از مقام جماد

همچنین نفس سوختن عقل و عقول شود ابدال بعد از ان و ما

هر چه اندوخت در عوالم است در جهان بلند با حست زیاد

می نگاه از ان سر مونی ذالکست اگر احد هو الاعداد

اضطراری موت معلوم است اختیاری اولی و حب راقا

موت ابیض که بستن غش در ریاضات با شروط رشاد

این سخا است معطر انکه در احادیث عالی الاکسناد

ابیضا ض و صفا همی آرند عکس البطله تمست قواد

موت اخضر مرقع اندورست در زنی چون در احوه زما

مرقع مد رعه و استیجی گشته مروی رنید زما

بشرش خرمی عیش بود که قناعت کنور لیس نفا

موت اسود که شد بلا می سیاه احمال ملامت است و غنا

لایخافون لومه الا تم روز قران بخوان با شهاد

موت احمر که رنگ خون آرد
گفت ز اصفه بسوی اکبر باز

باشد اینجا خلاف نفس جهاد
اندیم ان سبب زبده جهاد

مرد زنده زنده مرد
مرد زنده زنده عشقت

عقد هاشم دست معرفت بگشاد
کرده نفی مراد پیش مراد

سیت بین ایری الغسال
تو باو زنده او بحق زنده

شاخسار ضعیف در ره باد
او قفا فی الله و توفی الاثنا

زنده مرده مرده جمل است
مانده در کو رت چلیس و جوش

پنجر از خدا و راه رشاد
همه اهل مقابر احب باد

نفس کسیه در زیار بهتر خوی
رقه اندر سوال کر پس مرگ

چه نشینی تو با قراد و جسد
کا فرار نیست بهر حلیت جهاد

نیست آتی ز ما نیست این مرگ
موت تو من قبل ان تو توانه است

بار ما مرده اند اهل داد
که کشد دست آدمی ز جهاد

کشش و کوشش از بی مرگست
کر ز او صاف مرگ میبرد کس

تا نباشد نمیردام فساد
شود از غل سلسله اش آزاد

بذر و تقطیر و هم تهور و جهن
باز ز او صاف عقل باید مرد

جر برزه و ابلهی شره اتحاد
حکمت و عفت و شجاعت داد

پس شجاعت رود زید قدرت
سهر و جوشش فی مثل آرد

حکمت خلقی هوش رود و زباد
ذکر قیوم مریا صمد را یاد

تشنه تشنه و تشنه تشنه
بسم الله الرحمن الرحیم
سریه سیرت و کتاب

بنا بر مایش فضایل
مات و فواضل آداب
بقراط دوران فراطون
عهد و اوان آقا میرزا
اسمعیل طبرانی
ابن جناب مستطاب
افضل الاطباء و الفضلاء
وزیده الادباء و الحكماء
استاد اکمل فی اکمل
آقا میرزا عبدالباقی
حکیمباشی حسبه و
استقام آقا میرزا علی
طیبت اکام پدرت

۱۳۰۰



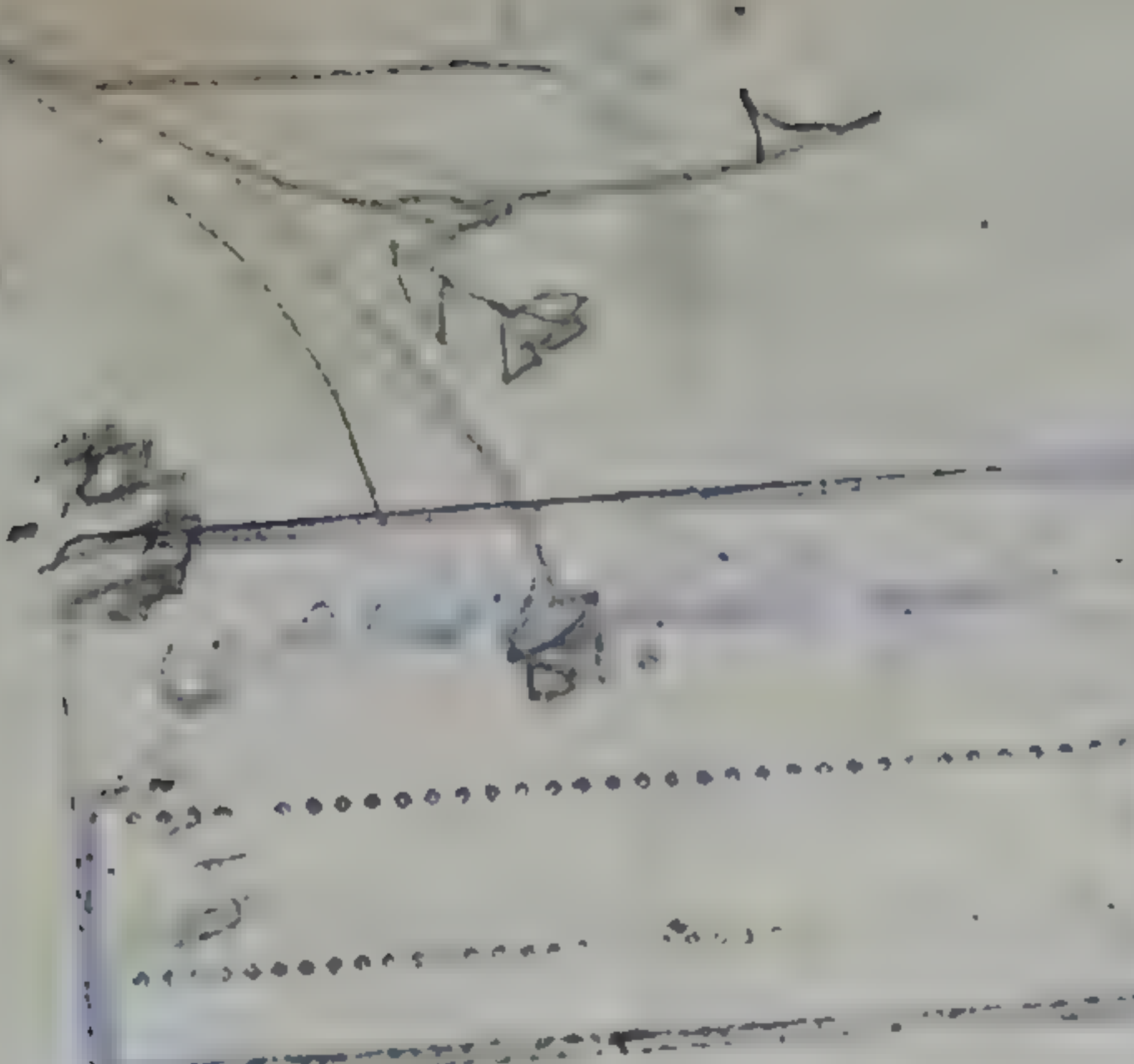
REKAM

REKAM

REKAM

معرف الوجوه شرح الاسماء
وليس بالحلل

معرف الوجوه شرح الاسماء
نعمه من



الله

الله

الله

معرف الوجوه شرح الاسماء

الله

الله

الله

در عشق نسیم قانون بشن

کز اشارات دوا بر دست و امارت

هر کسی در کف دست صاحب است

دل قوی دار تو اسرار خدا مارا

بیدم آنچه در سر جاش

کنج خلوت بجران شب و روز

بود و وزخ زبیر اشک ناست

حرامست چه قتل یکنان

زمی ساقی باد در دی بختی

کرده شد مقابل تا تو کاش

خراجم کرد اگر چشمش کند

نیرسی که مرغی بود مارا

بشت اندم نشت اسرار از دست

که دید آدم فریب انانه خاش

ملی شد دل کم شده نیاید خبرش

یارب از خرج خفا مشه چه آمد سرش

عهد کردم که بروم ترسیده

که غریم سلامت برسد از سرش

مراد دولت قهر این دلیل روشن

که فخر میکند از قهر سرور فست

بود چو قهر سیه کردن خودی چو

چو خال کوزه بود زینت زیور فست

از قهر مانند اسد بر فراز دلو کون

نهند نام کرا و اسک در فست

الا یا قلب قد ز منو المطایا

خدایا ره کشی بانی خدایا

چو روز وصل را آمد شب بحر

الی روحی دنت ایدی المیا یا

بدل با بر غنم آمد کوه بکوه

کما یعلوا هوا دها لثنا یا

خشم دجله های خون فشاندند

و ما اضربوا ما فی حشا یا

کرم مانده است در تن شیم جان

الا عوجو لا فدیکم بعتا یا

الاحسبوا غنائی الورد

عینونی علی بث الشکا یا

بنال اسد از هنگام دعت

نما حل النوی حل الزرا یا

وجودش پس حق ار مرایا

عدانی مرتیه منه لبریا یا

دل از من برده شوخی تها

تنهایی حسه اقصی لقصا یا

تبی سیکین دلی سمن عندی

صحیح الوجه مرضی السجا یا

روی مارا بسوی کعبه صدق و صفا

بسط وجد و اطلاق حسین است

بعقد کیوان پرده عصمت نشین است

درون تیره دارم ز خواطر ای صفا

بود دل خیز ز خور از خار و بسته نجا

درون در و در و روی به کایه غدا

از این با صاف است در گذار فرود ^{جان}

پرافشان در هوای طایر مرغ دل در

به سحر و تاب آه عشق اندر وادی حیرت

در جنبه حق یقین را نام تو مفتوح

روی مارا بصوب کعبه شش و قبا

کرده و اکن زابر و عقد های کارنا

ز لطفت برقع از روی عروس معنا

بسینه روزنی از مطلع نور و صفا

بر این ده دی کش دوت در دار الشفا

به بند آید به بدین با چشم صفا

بسوی جو یار دل ره از عنین ^{قبا}

پرو بال دلم در آن قصای جان فزا

مرا افتاده مشکها تو ای مکل کثا

به پیر میکب آموز و جوان پارسا

بعم لب ز خون دل شد صراحی تا کی اسپدا

کشاده رو جو جام ساز و لطف با نوا

حصر کن سینه چون سلاک سینه

یار عیان است بی ثواب در عیان

سما غریب از دست پیر معیان

نور نمائی حسین لبادی سینه

لیک در اعین کجا است و دیده سینه

چند خوری غم نذر کن سینه

طغیه بویس قرن زنی و قرین است

منیت روانا قرن طلعت و کجور

پرتو هراز ملک خاک کمرافست

دیو دوست قرنها و ساد قرینا

روی تو عالم فروغ ماه چسپنا

خود چه شود عیب یا سپر کسینا

کینفس ای خاک راه دوست خدایا

بر سر اسرار زار خاک نشین آ

دور از شاه خراسان در بلا

آدم آسا از فریب آستان

کرچه دارا فقر کرمان جنبی است

ای صبا از خطه کرمان کنه

پس بان شیرین شهر آشوب کج

پیش تو شیرینی کرمانین

ای خورشانی عجب عاشق کش

از خراسان بوی خون آلودی

چند است عجبکم را لا جواب

کتاب خود را یا باید داد یا

همچو تویم کربان مستبلا

حضرت من فروغ طوس حلا

لیک دجیات سفلت و عدا

بر خراسان چون خوارسان از لا

خاک را هست دیده مارا حلا

زیره در کرمان پیش کان طلا

سو ختم از دوریت سکین و لا

الصلای خیل جانان از لا

دارم از شکر لب چشم بلا

یا نباید کتب خود خواند او لا

و اگر فی ساید لطف از نسیم

فکر اسرار است نزار محبت

صبا از ما بگو آن پوفارا

چو مارا در هر میت بار نبود

نیای چون بوم از ناز بار و

نور جهان شکستنی و نسخ

ز بس خون ریز و او ترسم که گویند

چو هر خیزی تخت اندازد یا

سکته با تا بکی شتی تو مارا

مده باری ره غنیا رو غارا

غباری کن دزه بحر صبارا

ممودی از جهان کیش و قارا

خدا نا کرده شناسد خدا را

چه اندازد نبود حبس را

ببندار شکوه لب اسرار چون

بکیش عشق ره چون و سپه را

احزان پر تو شکوه دل انورا

نهین اهل چنین راه باب ایسم

بر ما سر خرد طفل و پیر ستانت

کر چه خاک نشینان مرقع پوشیم

چشم خضر بود دست نر آب مارا

دل ما منظر کل کل بهی مطهر ما

نه فلک در دور اندر دور ما

فلسفی نقیبی از دل دانشور ما

صد و چو جم خسته بدر و زکری بر ما

آتش طور شراری بود از مجسمه ما

ایک اندیشه سپرد داری و سر تو را	بگردشت برابر سپرد و افسر بر ما
گو بان خواجستی طلب زهر فروخت	بنو و طالب کالای تو در کشور ما
بازنی بازوی نصیرم نه چون نیر خیر	دو جهان پیوند و فرست زیر پر ما
خسرو ملک طریقت بحقیقت ما نیم	که از فقر تبارک ز قفا افسر ما
یا اگر نور و ضیا کس نمود از نور شد	خور بود کتب از ششده خست ما

عالم و آدم اگر چه یکی اسپه دارند	
بود اسپه از کینگی رگمان در ما	

ساقی پاکشت دلارام رام ما	آخر بداد و لبر خوش کام کام ما
بس پنج برده شمع و بختی که خورادم	کانشا بهار قدس فنادی بهرام ما
در دار ملک عالم معنی و محنت	زد دست غیب سکه دولت بنام ما
ما نیم اصل و جبه فروغ فروغ پاست	که خواجده مکر است بنوشد ز جام ما
بر آستان پیر معان رونهاده نم	بر تره عرشش آمد زین بهشت ما
عرش سپهر خود چه بود پیش عرش دل	یا کعبه در برابر بیت الحرام ما
بر دره خاک دره و بر شمع شمع شد	چون آید آن های هایدون بیام ما
کلبام خستی چو شد از بام ما بلند	نه بام حرم و ام بر بند از دوام ما

اسرار بشکند که خسروی بفرق

تا که میفرودش تو غمی سلام

تا ندی آینه هر دست سینه ما

راست شد بر قد ما خلق سلطان

که هر کین رقیب است ز دل برکنیم

غم عشق تو چه هست نپذیرد انجام

همه اوصاف ازل شد ز وجودش پیدا

و دیده ایم این کل برودن غنچه و تاک

غم پیش و کم پیش آمدان منت که هست

میدهد تاب مهر فک آینه ما

که بود کج وجود تو بکشنه ما

کی نزد غیر تو در سینه بی کینه ما

آری آغاز ندارد غم ویرینه ما

هر که نوشید از این نوده دوشینه ما

کشته بکیم همسکی شنبه و آدینه ما

حاضر الوقت کنون بر حسب دینا

بی اسرار که در خرقه اسپر بود

الله شکر خرقه شمشینه ما

صاحب عشق آیه الا صبا

عشق کو عشق دان عشق بهین

می کشد لی زن و بچانه اور

طره دلرباست بر باد

الوداد الوداد یا احباب

عشق شو عشق رخ ز غیر متاسب

طره دلربا و چک و رباب

زین ره هیچ بر خیم و مناسب

<p>چنگ کوید عشق درستانان از باب این شور باب بجا اوست در پای سپکرانه دست فی غم این غم است بزم که بود از نیم این نوار سپد که نیم بود اورمکت و سخم همه جا جوش می در غم این غم و شکر</p>	<p>ان للعا شقیح حسن ماسب و آنچه جزا و ست نیست غیر برآ غیر او چون می موج و حباب و اصل و فاصل و غم و غم آسب بکی نانی است و فی نایاب یانی از حلو من لا بواب که در این راه دل خور و خواب</p>
<p>وقت باشد که نادر اسرار زده سی ساله کشتی می ناسب</p>	<p>وقت باشد که نادر اسرار زده سی ساله کشتی می ناسب</p>
<p>فاده ام غم ز کار و در کردار شراب نایب و نایب و ز جهان اگر نه کار حلق کج روی است داده بجز طراوت و ریت زنده ام در زیم غیر سویش نیستوان گریست نه عیب و دست قیاس پس که در فدا</p>	<p>بیار ساقی گل چن کشتی می ناسب که هست نزد خردمند این جهان چو برآ بیدار شد پیداری و بختم حوا بجز حدیث نوشنده ام ز چنگ ربا ز دیده اسکت فاش غم که پنهان در قرین است حرم بود و عید عذاب</p>

بیا بگو که جز سر از زان لب می‌کون

که از مشام به باد و دود و دشت و چرا

وی سبب ذقن بت شکر

کارم همه دم فغان یار

وز خون جگر دم لب

بالین مرخص خوش کیش

تا آنکه شوم خست کعب

ای ماه پسین سیم فقت

پناه رخت شبان تیره

لبر ریش لب تاب جات

بتوان دوسه کام رنج کردن

ای خست حزن چهره بهانه

مینوشی و عشق دین اسپر

ای کاشش کند دوا و زید

ای مایه خوشدلی تو دریا

مانند جاب بر سر آب

از دست تو چون کشم می ناب

از دیده مار و دود و خواب

تو از می ناب و مار خواب

مرکی بخیر از فراق احباب

پیوسته ز غم مرا تب و تاب

می ده که حیات این جهان است

پا از سر و سر ز پا ندانم

شب تاب بهر چشم انجم

ما و تو همیشه پسر کراشم

ما زمره عاشقان نداریم

کویم از اسپه پسران کشتی
 پیش از او که خطا و کسر صواب
 (در سطر و خط)

دل جانم فدای حضرت دوست هر دمی صد جهان ز جان خودم چشم قاتل او بای دلست دست پا دامنش نیستی هستی گرفتنش شد وجود ماکو شو از دل و دین دست و دست بر با سگ کویش انکه انش کرش هر که اکت خود بهایش شد خلد و کوثر بجز عهده بندش دیر جوان و جسم حرم پویان جمله زیر لوای رحمت من گاه جامه لب کبی جانم دم عیسی کرمت باد سپهر	نی فدای کدای حضرت دوست تا فشانم بای حضرت دوست دل فدای بای حضرت دوست نیست شود در هوای حضرت دوست باد دایم بقای حضرت دوست هر که شد بستای حضرت دوست شد سوا از سواهی حضرت دوست ای فدای بای حضرت دوست غیر کمترین بجای حضرت دوست همه رو در سرای حضرت دوست خاصه اهل ولای حضرت دوست تاجه باشد رضای حضرت دوست از دم جان فرای حضرت دوست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سود و بر سر دلا محبت اوست

دعا	کشت اسرار از سرایت فیض	دعا
دعا	منع دستان برای حضرت	دعا

دعوی دیدار موسی وار داشت	باز بیل سخن موسیقار داشت
یعنی آتش نخل عاشق بار داشت	کل بکند آتش از رخسار داشت
نی همین منصور را بردار داشت	عشق و خونخوار بوده است
در برابر کیوی ز تار داشت	مصحف رخسار اگر نبوده است
زین کرد روز جهانی تار داشت	زان شب عالم تمامی روز کرد
عالمی را عشق بر این کار داشت	نی همین در کار جان بازی است دل
صد چو موسی طالب دیدار داشت	کر خود اورد کلیمی لکب عشق
کر بصورت رحمت و مکرار داشت	مغیش را رحمت و مکرار داشت
پادشاهی کورشانان کار داشت	باز شد با هر کدانی بهم نشین
چشم پارسش کرم پیار داشت	زان لیم هر دم شغاف می رسید

تا چه واقع شد که با بصد بار داشت	کشتن اسرار را اصرار داشت
----------------------------------	--------------------------

سود و سرای عشق حضرت اوست	ره و در بسر دلا محبت اوست
--------------------------	---------------------------

سود و بر سر دلا محبت اوست

قره العین عارفان که فاست

نستی در فروغ طلعت و است

غیبت از خودی و شرب مدام

در دوام حق و ساحت او است

دولت فقر و کنج آزاد پی

بنده کی که ای دولت او است

همگی دیده شو سپی دیدار

اندازان مشدی که رویت او است

سر بر کوشش شو سر و ذیوش

اندازان محضری که دست او است

همه اندیشه شو فلاتون کش

در خم دل که جای قدرت او است

بر در دل نشین کنسان بشر

کین سرا پرده خاص خلوت او است

چو عجب سر بر سر سودا سرا

بنده ندکان حضرت او است

جرعه مار از لعل می پرستگشت

کوشه چشمی مبار خشم تمسک گشت

اگر عالم را به تیغ بی نیازی قتل کرده

گر بیارد در حساب نزد پیشگشت

پسته گشت دانش که سر بسته است

حرف از آن سری که بر کل بر پیشگشت

عشق بی پروا کجا عقل پر اندیشه که

دام بر چنین کاین مایا باشد پیشگشت

کردل زندان گشتی زاهد انسان کبر

جای حق باشد خذر فرما پیشگشت

کر بر زمین مینی و کراهرمن و در پارس

اگر نبود دست از جام لیس پیشگشت

آنکه عالم استوری کند شیدای حشر
چون در آید ساغر صهبای بکشت

طایر دل را خلاصی نیست از دهنش
رسن مرغی که زلفت پای بکشت

وصف آن خسار با اسرار هم زمان بر دانا
کان نمودیرا که نبود بود متکسکست

ای من فدای غاشمی هر چند خود بخوار
خار غمش که جان کند در سینه کدوار

وادم نخستین لب و در سینه ششم هم او
لیکن مدام آنجکت خود در قصد ازار

تا مار کیسور بجه جانها تار او بکشد
کوید دل بکشیجه مضورم این دار

انجا که متحقیقت هستی کل مشهورست
جانی که نور مطلقیت کی جانی اظهار

باشد مرا از خود تده که مرم شوم بر خود بد
بود مرا از روی کله دوری ز پندار

هر جا قطره اتم جزا و کسی نشناختم
زاغیا را تا پر و اتم دل را همه یار

تا دل بسیرا داده است هر شر و خیر آفا
طایر بغیرا داده است در خفیه در کار

اجزای عالم یک یک که خود سما و کرک
جن ملک بنجم و ملک کل شرح اسرار

بچار سوط لقیق بجز متاع محبت
بکار نیست قماش بی زوا اهل حقیقت

بخشم اهل حقیقت شود مجار حقیقت
شرعی است طریقت طریقت است بر

همه نظام نبوت بنفد کثرت و ادب
 داشت نام و نشانی جمال پرده کی
 وجود جامع آدم چو بود دانش
 چو در ازاده حق مضمراست راده عارف
 دلیر مظهر قمری که خویش اسیر حق ساخت

همه قوام ولایت بر اسطوانات وحدت
 تا بنجانه کثرت نمود جلوه خلوت
 برید بر قداود دست حق قلابی خفاست
 عجب مدار که مقصودی آفرید هست
 چو چشم مظهر حجت نمود چشم ثبوت

سهم
 بهر چه غیب و شهادت نه پرده و نه پند

مذیده دیده اسرار غیر مخزن اسرار
 بهر چه غیب و شهادت نه پرده و نه پند

سهم
 بهر چه غیب و شهادت نه پرده و نه پند

ای بره سپنج نغز زبان و ست
 پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
 دم چو فرو رفت تا است هوا چو سپر
 یار بکوی دست کوی چو کشته کوی
 با همه پنهانست در اعیان عیان
 یار درین انجمن یوسف سیمین بدن
 پرده حجازی لباز یا بعراقی نوار
 مخزن اسرار است سر سوزی دل

که بحر دم و در بر کست خرا و او ست
 نیست برین رخ نقاب مشربین منقوش
 یعنی از او در همه هر نفسی مای و هست
 بحر بحوی است و بحوی انیمه در جست
 با همه سپهر کیش در همه زور کند و است
 آینه خانه جهان و همه رو بروست
 غیر کی نیست را از مختلف ارکض است
 در پیش اسرار باز در بدر کوی است

باجایه در آن کل از آن هر دو زبان
 عجب بهر چه خود بخود بخود است

کردی از آن رکبدم آرزوست
 ترک بتارک بیان عقدش
 باجمین حسد مذارم سرپ
 چند باغم پس این نه حجاب
 ذوق پراقسانی باغم منان
 جام می ناب نخواهم در
 عشق نگیرد مکر از در زینب
 بلکه به پیوند تو این چشم تار
 بو که رسد بویست بدل سینه را
 طوطی جان تا که شکر خاشود
 خند سیاه به باد صبا
 تا بکیم تفرقه یعقوب وار
 کر چه چو عیسی در پیستیم
 معکف هستی خود بود پی
 آرزو اسپر از همه حاجت

افسر شاهی لبم آرزوست
 شاهم و تاج و کرم آرزوست
 خشن آن خاک درم آرزوست
 سیر فضایی دگرم آرزوست
 تیر نشست بدیرم آرزوست
 حوزدن خون حکم آرزوست
 سینه پر از شررم آرزوست
 کرد تو کحل لبم آرزوست
 چاک رذن هر محرم آرزوست
 حرفی از آن لب سگرم آرزوست
 خود ز سلیمان خبرم آرزوست
 بوی ممیص لبم آرزوست
 وصل حقیقی بدیرم آرزوست
 خند شد از خود سفرم آرزوست
 رفتن این خود ز برم آرزوست

خازن دل حرم خلوت او است

همه آینه رخ آدم

آدمی چونکه معرفت اندوخت

بنمود ذات لیک لغت وی است

در لیکت و پوهره سوی آدم

حق بود بود و کل نمود وی است

کجی دال و راستی الف

کل سر ایا سنیا ز مندوی اند

او است ذات الذوات خود جا

حادث و در زوال مصنوعات

همت از مرد حق طلب مسکین

جان کامل سر بر حضرت او است

آدم آینه بر طلعت او است

قابل خلعت خلافت او است

نیت مغنی لیک صورت او است

آدم احرام بند خدمت او است

او است بحر و همه مذاوت او است

کج مبین جمله ارشیت او است

پس حقیقت همین حقیقت او است

اصل هر حب همین محبت او است

دانم دلم بزل صنایع او است

همت مرد حق ز نیت او است



تجارت با مبین زاهد
سراپه از سر برت او است



باز مکر شاه ما بجان زین است

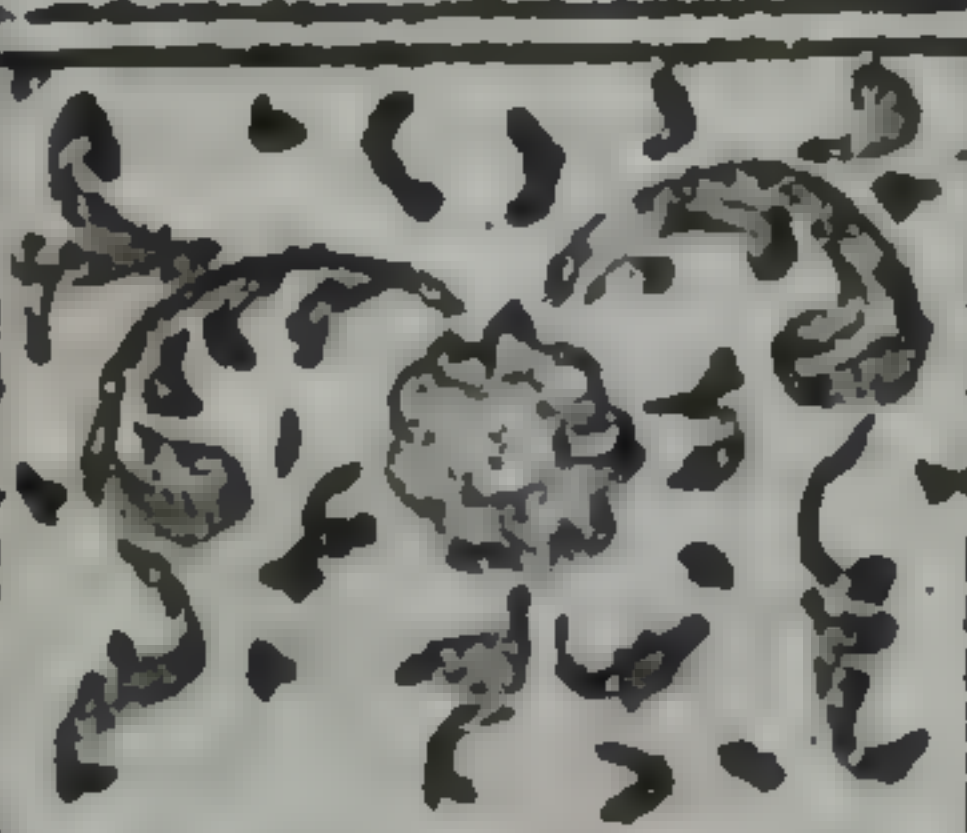
اگرش طور است یا شعاع حسین است

شهر پر آشوب غارت دل و دین است

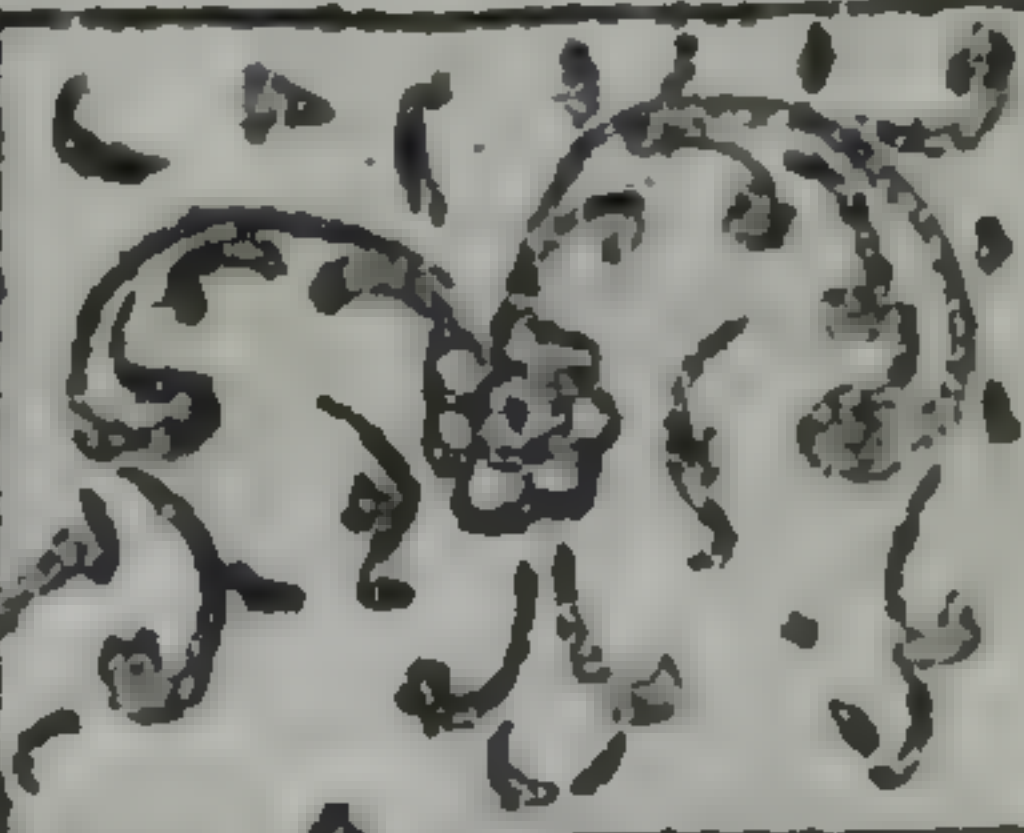
آینه رواست یا که جام جهان بین است

با که توان گفت این سخن که شده
 شد توئی ای دوست در فکر و دلا
 خسروی عالم چشم نیاید
 بر سر بالین پاکه آخر عمر است
 خون بدل ما کنی بخاطر دشمن
 ساعه سینه بگیرد شاه در غنا
 هر که بروی تو دید زلف تو کشتا
 نیست چو منور لطف نار جلالت

ساهد هر جانبیت و پرده نشین است
 کشور جانها ترا زیر کین است
 کر تو اشارت کنی که چاکرم این است
 رخ بنما کنی نگاه باز پسین است
 جان من آیین دوستی چنین است
 باشدت از حاصلی ز عمر چنین است
 کفر بدین هوش بروی ز قرین است
 ناز تو خواهم که رشت خدیرین است



در خورم اسرار گهای جهان نیست
 مرغ دلم شاه باز صدره نشین است



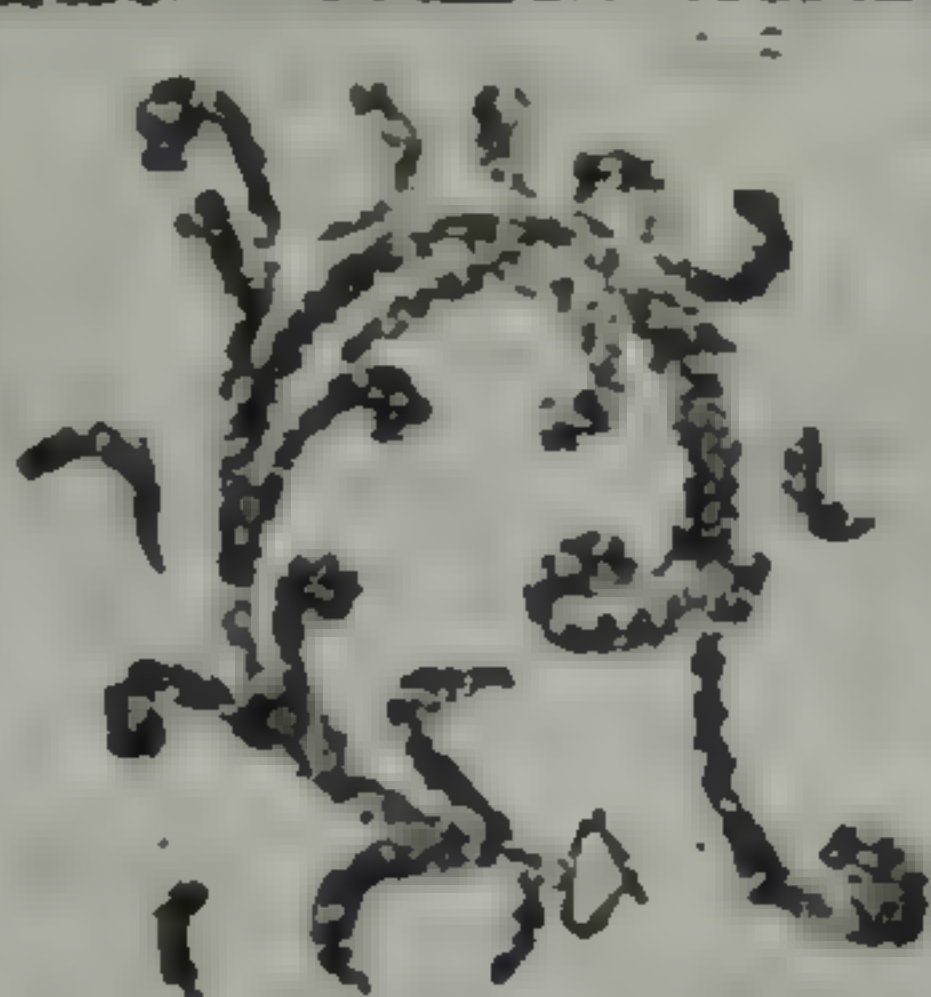
چرا که طاق پدا داسنام نیست
 هوای بال فشان به بوستانم نیست
 که تاب دیدن کلچین و باغبانم نیست
 بشی که جای برانجاک استنام نیست
 که کر ما کندم ذوق آشیانم نیست

دمی ز کار زوی مرک بزم با نم نیست
 بزیر تیغ تو من پرزدن به سوس نام نیست
 خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوس نام نیست
 میان اس و اجم ز دیده و دل خویش نیست
 بگو نقش خورقه ام چسبده ان



دست چو دلف سر او نکته دایان

بیه غم بیاخت قریب تو کرمانمیت



شورش عشق تو در سحر سری نیست که

نیست بکینغ ولی کش نکند لقیقین

ز قحانم ز فراق رخ و زلفت بختان

نه بچمن از غم او سینه ماصد چاک است

موسی نیست که دعوی اناحق شود

چشم ما دیده خفاش دور نه تو را

منظر روی تو زین نظری نیست که

تیرمیداد تو تا پر سری نیست که نیست

سکنت کویت بهر شب تا سحری نیست که نیست

وایع او لاله صفت بر حکری نیست که نیست

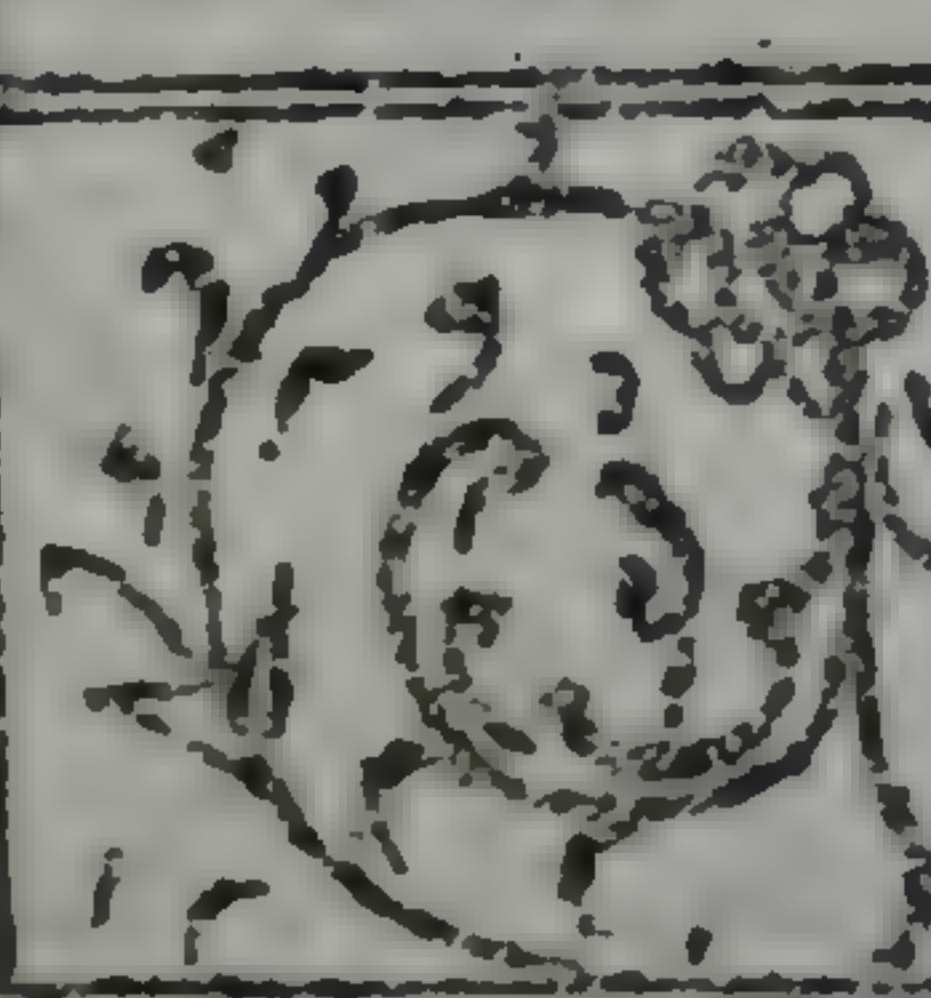
در نه این فرزند اندر شجر نیست که نیست

پر تو حسن بدیوار و دری نیست که نیست



کوش سرار شنو نیست و کر نه سرار

برش از عالم منی خبری نیست که نیست



ای از صفات گشته بودید اهر صفا

نزدیک شد که دعوی پیگیری کنی

یکبوسه ز دج ز کو تم منید هی

نی نی مرا چه حد که چنین ارزد کنم

دیگر برات آتش و زرخ چه حاجت

ذات خجسته ات شده مراست هر ذرات

از خط کتاب داری و از غمره تحریر

گویا که فرض هست شرع شمار کوه

هر چرخ سر زخم که زخم به نقش پای

مار ایمن پس است که مردم از سر

دایم بر بندگان تو اسپر را امیدوار
ای بیک نیک پییده از خشم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت
چینست باقیامت قامت را
سوی مسجد خرام ای تب که زان
وفا کن زانکه چون می شد بهار
چه باشد ای مسیحا دم که یک
بشخص از آن خاکم سرش شد
عجب کردین دل باید سلامت
که خیر و از قیامت صد قامت
بطلاق ابروست بند دافاقت
نمی بخشد دگر سودی ندانست
ببالین آبی از روی کرامت
عامت کر کنی خیزم طاعت

سرکش سرخ و رنگ زرد آبر
میر روزی مارا شد علامت

نی خشم ترا باین کار است
کی یاد کنی ز طبل خویش
پشت در آسخت و مردم خشم
تو عهد شکسته و مارا
ای تیرگان ابروی دوست
مرغ دل ما در انتظار است
نی تو مراد می قرار است
ای گل که ترا چو من هزار است
ساقط از محل اعتبار است
پان محبت استوار است
مرغ دل ما در انتظار است

در آینه ناست نشت

تا سازد بر نشت آشنایه

بر آینه دلم غبار است

دل چاک ز رشک سازد

پر سپیده زینقراری

اسرار تو بر همان قرار است

حطت مید و هنوزت سرخی نازکرا

قاده سلسله بر پایی دل ازان

زدست دست دشمنی از چون بخورم

چو باد عمر که نشت مرا بنجا کرده

چو نقطه دایره ششم محیط و چو پرکا

ز داغ بهر چنانم که کربس باغ خاتم

کند گمان بکین نه زهی سعادت صید

رسید موسم اردیبهشت ساقی کلر

کدای پیرستان را ز خسروی چه ثفا

که بر رخ تو خط بندگی ساده رخا

خوش اندلی که در این جبهه اش می

که نیست با من مسکین خیا که مادر ا

هنوز دیده امید بازو دل مکر

بدور من غم دوران ام در دور

بیدیه هر سر بر کش متون ک سنا

که شوح غمزه دوا بروی او شوق دگا

سپار باده کلغام اگر چه خود در صیا

که ملک شکست و شاکست دیده شوک

خدا یار اددی خسرو راه وادی ابر

دلیل راه شوا و را که او ز نو سحر

انشاه که گاهی کنی سوی که داشت
 زانروز طرب یاد که از غنچه دانی
 آه است چو قرآش قصا بزم قسم
 روزی که زدندی بکلی ساغر غمت
 یکجا غم یاران و ز کیه غم دوران
 بی پا و سرانت همه سرخیل جهانند
 یا قوت شرکم بهست چون شده دل بود
 چون نیتی در خوردید ارتوای کاش
 برتر که جسته رشت تو نشسته

یارب ز سرم سایه لطفت ز چه واداشت
 پیغام بدل سوخته باد صبا داشت
 از خوان طرب خون جگر قمت داشت
 باقی ازل بهره ما جام بلا داشت
 ای بخت مذاغم سر شور و بدها داشت
 عشق تو مانا اثر بال ما داشت
 تاره ز مدت است همین دیده بجا داشت
 ره بود با غم که ره می سوی سما داشت
 در دل مکران خاصیت تیر قضا داشت

سینه پر ناله و لب خاموش
 خوراک افلاک و کر عصر خاک
 آن یک از شوق شب روز بر
 برش بسته کمر چون جوزا

رازی ز در خویش چو اسرار حسنین
 میرفت و بخت کنی سوی قضا داشت

سینه پر ناله و لب خاموش
 خوراک افلاک و کر عصر خاک
 آن یک از شوق شب روز بر
 برش بسته کمر چون جوزا

بر زبان قفل و دلم در جوش
 همه را با رعنش برود و شست
 این یک از جام میس جو شست
 هر چه کوکب لعل است شمع شست

خزان چک زان چون باشد
 هر یکداخته آتش است
 ماه او رده کلفت برینا
 به نویش خم ابرویش
 قطب را که حرکت افتاد
 خاکیان را همه از خسلوه

محفل را راسته نوشا
 که بر در پیش در کوشش
 که غش خون بدش در جوش
 حلقه بند کشی در کوشش
 داده جامی زازل بدوش
 شایه می در برو هم آغوش

دارد و هر از برندان پیوند
 که در راه صفت ازرق بود

ای آفتابها خم ابروی کند
 با آفتاب چیت برسد دست حق نشاند
 ای ترک سبزه سبزه مار سبزی
 افتاده خلاصش بفر دایه است
 شد رگش فلک روی زمین نشاند
 اندام تو خود دقاغم و تر است ز زنی
 دارد و سر لغات من غمزه سوخت

غارت کرد لمانه دنجوی بلند
 بر آتش خمار تو از حال سپید
 کوی خم چوکان کبر
 هر صید که گردیده گرفتار بند
 بر خاک بلال از اثر لعل سبزه
 بودی نه به جامه دیبا و پرده
 اینک لاجانی اگر این است پند

تا دفع عوارض شود زان کل عارض	یکبوسه پیاده ز کوه ازل برفت
------------------------------	-----------------------------

ما صبح چه دمی پسند با سرار ریش	او نیست از اینها که دهد کوشش بدست
--------------------------------	-----------------------------------

دل دین تپی ناسلمان گرفت	بیک عشوه کثور جان گرفت
ست سبزه وار از خط سبزه واک	تجد خور اساخرا سان گرفت
ز پیکان و یافت خطی دلم	که کشی که خطش ز پیکان گرفت
بدوران مخور غم بدوران می آ	که غمها بردمی چو دوران گرفت
چه خواهد دگر شمع غم زما	اگر نیم جان بود جانان گرفت
دل داشتیم بود غمخوار جان	ولی ترک مستی زمین آن گرفت
مرا بود چشمنی زا و بسره	ز بس اسکت بید طوفان گرفت

زینست	حشمت اینک آراج کرد
زاسرار دل برد و ایمان گرفت	

ایدل نخوری محبت اندوه که چند	از یار و دیار بر بید برفت
تا قدر شب قدر وصالش بشناسد	در تاروی از طره کند مذبذبت
هر جز که نمی نرمانی در نسی	تا مثل شودت ز قها جمله دوندت

آن

است به نقرنی که بد پوست چه نقرنی	ای لطف مغرود بدوئی پای سمنه
در جمله سپین و لبر و آن جمله سپین خود	از خو بگذرتا که بخود راه دبند

خواموش اسرار و مکتوبت	ورنه لبوی دار جو منصور کشد
-----------------------	----------------------------

کل آمد بسلامت این سیاه	که بی می زندکی دیگر حرا
بزن مطرب که دور زاهدان	پاسا قی که اکنون در جاست
ده ناصح دگر ندیم درین فصل	کسی کوست می نبود کد
صف ندان سافیه را با	صفائی از شراب لعل فاست
سپیدی به چشم بدسوزان	که مارا طایر اقبال راست
بمانست دور اسما	مرا کاه جهان اکنون بجا
کرم جامی تی چون باه نو بود	بجه اندر می تاه تماست
ز نیاطلعتی دارم که اورا	هزاران یوسف مصری علاست
شدم تا من خراب آنی لعل	خرا با تم محل شرم مد است
می ار آبی است لیک انش مرآت	علاج هر ضرده جان خاست
دلم اسرار جام هم نهان داشت	از آنم از ازل اسرارناست

دل نخواست شده خون جام من با کجاست
 سوز دارا تر عشق تو دلم شمع
 خواست شرح دهم شمه از سوز بگر
 کشف بودم که خیال تو به نیم در خواب
 دل بریای غم افاده خدارایان
 کیرم از چهره بر خلق باکنده لقا
 در برابر وی طاقش سر ما راه

جان شد از دست و نغمه مضارب کجاست
فی حکوم که خوشم درون آب کجاست
لکیشان همه آهن دست تاب کجاست
شب ز سودای سرفراز توام خواب کجاست
ناخدا می دلم آن طره بر تاب کجاست
چشم خفاش کجا مهر جهان تاب کجاست
دست بردار که کش را مهر محراب کجاست

تازا سرار میان تو گوید رفری
در میان محرم اسرار در اصواب

باغ و گل و گل همه است
 بخرام برون که هر نقطه
 ز کس همه روز چشم بر آه
 تا پایت مسباد در نجه کرد
 تا باز چه شور حشمت الکنج
 هر قدر نظرف حسن کعبه

هنگام تفرج و تماشا است
 عمرت بی باغ سرو و برپاست
 بنبل همه عمر در تماشا است
 بر روی زمین زبزه دیاست
 که شهر غریب دوشه برخواست
 مشاطه صنم بر روی آراست

سر دفتر اعیان خان شجسته

سرکرده لولیان زمان

فست از می لعل و ستاره سرا

امروز چه حقیقتی نصیب است

هندوی خال خراج غنبرک

دور رخسار مردم نو خط شکر او

ترک شد اینست و و حنا که او

[Faint handwritten text at the bottom of the page]

دست خاکی

چشمه آب حیات در چشم ایدر

موسیٰ دل سیرید چون خداوندین

هر چه بجز نفس دوست پاک ندارد لوح دل

پسته جان پرورش شد ز سر کبر

لشکر و لها کشد خسرو خا و گرفت

سفر از سر و کشته و زخمه خنجر گرفت

مجلس

۱۰۰
 ۱۰۱

برکه اران سین محل کوسا عرب

برق بجلی دمسید سعدیہ سیکر کرپ

هر چه بخیر نماید یا نهد از گرفت

جام جم اسرار غیب مشهود و مستشف

جام ولاہرکہ از ساقی کو شکر گرفت

والم بموجب میانی اسیر و در بند است

این طریق مروت بود که تنواری

که در میان زبان بی نظیر و مانند

دل مرا که بشناسی از تو خورسند است

هزار مرتبه سوخته خوش بکشتی	خدا می طور تو من این عهد و سوگند است
به تنغ جور بریدی کرم تور شبان	ز دل بدر سر موت هزار سوخت است
طبيب گوشش بجا بکن بنه علاج	دوای درد دلم زان لب شکر خدا
جباری ز حد و نیت چون دروا	مگر جو وصف خدا پاک از چه و خدا
دواندم بقبض هم ز باطنی سیاه	و گرنه کنج قفس را که آرزو مند است
حدیث چیمه سیوان و کیمیا غفا	عبارتی دوسه از صاحب صفت خدا
لوامی بندگی از خسروئی نذر برتر	اگر به بنده مبالاتی از خدا ودا
سمر شدی بخراسان ملح طمع سرا	که از تو رسک خطا غرت سمر خدا

باز یار پوفا می ماسر یارش نیست	دوره آنگاه مهر آسا وفا دارش نیست
--------------------------------	----------------------------------

بخت من خواب کو یار و یاری	ز آنکه عمری شد که در خواب و بیداری
مرد ایاد قفس یا خیالت خوش گرفت	مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاری
ما و دل بودیم گوانده داشتی	لیک صد فریاد کانهم تاب غمخواری
کتبه بر دل داده مرگانش ساری	آری آری میس از این تاب ساری
ترسم از بس چشم من چون از مره جاری	مردمان گویند یارب سبی از یاری

روی

روسی از آدوی مدام آسار کی دیدار تو	مغ دل کاند رخ زلفی گرفتار نیست
------------------------------------	--------------------------------

کودست کشد از ناز این بر کس طهارت	مردم همه را کشتی دیگر کشتند از دست
دل برد بیک عشوه لعل لب سیریت	جان برد بیک غمزه چشم خوش غمارت
کردیم نخستین کام در راه تو ترک کام	تا خود چه شود انجام نیست حوا غارت
این دیده که خون کرد در سواهی جهانم	دین دل که چرا نسکریا دافند برون باز
ای طایر جان باکی بر کوه سربامی	در دام کافا دند مرغان هم اواز

سر از خیزن باکی باشد ز حرمت دور	انگیار و غا و ایم هم محفل و دم ساربت
---------------------------------	--------------------------------------

بسی دارم در ازو تیر و همچون تار کست	دلی دارم پریشان بچو موی خنجرین
زمرگان جان را در جو سپارد دیده کانستم	که نماند بخت دل در صفای کشتن زخم
دل یوانه ام ملک ملا مترا سخر کرد	طریق محکمت دری دلم امر بخت ابرو
شیم شکست تازی چه باشد پیش آگاه کل	عیر و عنبر سارا کجا در زلف جاد و دیت
ز تار و موی سبکست نمودی تیره روزگار	بهر ما تا بر افروزد فروغی شعله روت
دل افسرده اسرار ازین چه دریا و دریا	چه شد آن بقی عالم سوختن آتشین جوت

مرا از عشق دل لبریز خون است
 مگو عشق این نهنگ آتشین است
 بسی بی پا و سر دارد و بد سوخت
 شدم از شد بند عقل سپردن
 من آن بهر غم که داف عشقم
 جهان چون نقطه بین در مرکز دل
 بکوش تا بود هر غم موزون
 همه عالم حروف و حق سخن کو است
 از درخشش آمد که هر کس کل
 چه اورا منیت حدی استوار است
 مزار و تابش آغاز و انجام

چه اسکر که محبت در درون است
 محبت نیست این دایمی خون است
 کران جمله کی کرد و دین است
 کنون دای مملکت جنون است
 که عفتای خردشیم زبون است
 دو کون و یونس دل بطین است
 غریو شحه سازار غمخون است
 وز و حرف تختین کاف و نون است
 با و هر شیر را هم سکون است
 بر آن جنبش که در حشمت کون است
 بی این جلوه کر بی چند و چون است

کوه سر درون پرده اسپه

که از اندیشه سر حق برون است

مجموعه افات ملک طرز نگار

ای قبه حاجات ملک طرف کل

مجموعه افات ملک طرز نگار

سجاده کشتی شبه زلفان کمند است

مجموعه افات ملک طرز نگار

خونم بخور و غم غمخوار از پریش

طفلی و ملائکت نویسنده گناه است

اقتدیم از با کسی غمزه درستی

بازا که بود و دیده ام بدست

اسی جان بودت کشور و دل با اوردن

کامل بودت افسر و از عمره سیاست

بر زیر پشیمان لوای می خیم

و کسی که بداند در می غیر نیاست

۱۷۰۰ ویش اسرار و شست خون گیر

چون دست قضا نشد اعجاز بر

پنجتنس خاں محمد نیرنگ

ز حکم ازل بر خسته برنا و پند

وزدام اجل خسته ز نیاوند

فائده در این مزرعه بسیار کمی

ناچار باید در و حاصل گشت

هر روز سای خم می سهرستی

مرد است که بر تارک خیم باخشی

لیک چدا کر سخت پیوند ازل

در عاقبت انجام با غار سرشت

بردار دل ارچه ملک دارا داری

این در قافیا می آید و شصت

ت با و هر چه از او گشت

وزارت کلیاست و وزارت

بادوستی پنج تراز کاخ پنج

زیبی که بشکل برنگار است

افیت حسن قفا بی است

موجون شب رو چو روز و بار است

حلت خط استوار و خالت

تن سپهر مال در ریاضت

در هیات خوب استوار است

کش وایره رخت مدار است

قوسی ز معدل النهار است

چون نقطه بطح آن غدار است

زایروی هندست نزار است

تعلیم حسنوری با سپهر است
از لعل سکر فروشش یار است

جام جم مطر اعظم دل در ویش است

طاعت زه ریانی همه پیاصل است

نقد عالم همه قلب است و لی تصدیق

اثر آن نیست در وادی امین و ده

بی نیاز از دو جهان نده جاوید شود

رجعت ال چو قائم بقا در آل است

بگذر از هر حله ریب و ریای است

آن منغاک که بود کوی خوشان بهش

نخچه جمله عالم کل در ویش است

نخچه عشق که او حاصل در ویش است

کیما ی نظر کامل در ویش است

آتش آن است که اندر دل در ویش است

بر که از فقر و قسا بمل در ویش است

جذب این سلسله بر کامل در ویش است

رو بصدق اگر که سر منزل در ویش است

دانی آنکه که او محفل در ویش است

باید اسرار کبریا در بهشت	باید اسرار کبریا در بهشت
که هر سنگ کل قابل درویش است	که هر سنگ کل قابل درویش است

ساقی قدحی در ده تهر و تهر است	ایام بهار آمد بی با ده نشاید است
در فصل گل سوری رایج شده هر چه	این جنس و دهمتا مخصوص فصل است
مستند ز اهل او گل خاصه نبی آدم	از جام شود و اکس کو به ده ندارد
نی حجتی تکرار هم حجت هم تکرار	بسیار بود صورت لیکن همه یک نیست

خود عاشق خود معشوق از روز نخست است	خود عاشق خود معشوق از روز نخست است
حسن زلی اسرار از عشق مستغنیست	حسن زلی اسرار از عشق مستغنیست

ای نفس چکل چو کل محمد است	لم تخفان نفی و کشت
ای هجر رخ تو تلخ کامم	عن منطقتک الهی محمد است
شیت لی اشباب عمری	لوقت شرک المثلث
ای امده قیامت ز قاست	من بجرک کم اموت است
خاید توانست بر منیری	ان ذکر انجبار و انست
چریند مقصودیم رحم ارا	حتی تم علی الفراق است
بنکام تفرج است بر منیر	الیرح مع الفصون معیت

[illegible]

چمان سگتن اہست یا د اہرار

تا وصل مغا به و

دلراست تمار تو دیدار و دوری
دارم ز تو امید که از عهد وفا هم
بس ناوک دلدوز تو آید من ای کل
ای مرغ چه گویم که بکوش عرض فهم
در لوح وجود از همه نقشی که کارند
بیلن بچمن خوشدل و قمری بسیرند
چاست مداوای طبیبان بخت
مرد تو کجا وین دل چون ذره تمشیل
پندی شنوا زنند و بر خور ز خداوند
کز دست بهایت که خوری آب حیاتی

قانع تماشا است ز گلزار و دگر چرخ
 الی گنزارم همه یکبار و دگر چرخ
 خواهد دهد از تربت من خوار و دگر چرخ
 حسرت زده نشین لب یوار و دگر چرخ
 نیم الف قامت دلدار و دگر چرخ
 در هر دو جهان با غم یار و دگر چرخ
 یکسرت از آن لعل شکر یار و دگر چرخ
 تو یوسف و مارال خریدار و دگر چرخ
 هرگز دلی از خویش میازار و دگر چرخ
 بر بادده این برده نزار و دگر چرخ

امیر اکبر محمد امیر ارغوانی

دکون و مکان یارین بارود کریم

حبه ام شیرین سخن یاری فصیح

شهر شهید حسرو می شوخی - شرح

4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36 37 38 39 40 41 42 43 44 45 46 47 48 49 50 51 52 53 54 55 56 57 58 59 60 61 62 63 64 65 66 67 68 69 70 71 72 73 74 75 76 77 78 79 80 81 82 83 84 85 86 87 88 89 90 91 92 93 94 95 96 97 98 99 100

پیش آن بالا طلب شد است
 لعل مسکونش کجاست رینغ
 حسن صدغ موئی قلبی اضعیف
 تا یکی در پرده باشم نغمه سنج
 من بطنی یافتی است لکم
 مکتظ کن ای که معسروری کن
 می بجا هم که نباشد که مباحث

زندان جو حسن جان پیش
 زنده سازد مرده را همچون پیش
 فیه تاروی من لعل صبح
 عشق جانین من کویم صبح
 هم فی شمع الهوی قلبی تلخ
 فی مواعظ خلوت کم قلبی الطریح
 ریح روحی روح ذالوج الصبح

بدری
 درویش

فی زمین اسپه درویشی او است
 هست در سر گوشه او را صد ذریع

دری
 درویش

دل و دین مکنی بغا بدین رخ
 چه آتش تار بکر منته ما و ا
 شکر خنده زدن اکنین لب
 نیاز از دخیل ناز نینسان
 نند بر استان سر سگراست
 رخ خط خفتری بود اسب بقا نو

جهان کشم ندیدم ای چنین رخ
 بکانون دلم زان استین رخ
 بشیرین طغنه زدن یا سیمین رخ
 بران سرو ناز نازمین رخ
 بدو پنهان چو ارد در استین رخ
 ز لب عیسی و می کردون شین رخ

از ان زلف و چین و محجج حسن

مؤوده کفر و دین با هم قرین رح

سومی صورت کر حین کر خرامی

مکویده مرحاج حسن افسیر بن رنج

چو اسرار الهی برده بود

ماکی نعمت باز و فرما دتوان کرد

را فاده کنج قفسی ما و توان کرد

اعوش و کنار از تو نداریم توقع

از نیم گناهی دل ماسا و تو مان کرد

زحشستم اندر نباید که تباری

کیرم که ما این همه سید و توان کرد

زاد چه دبی نیکه ما از می عیش

نی سمجھو خراسم کہ آما دتوان کرد

ای کذب است تو سر رشته خلق است

یکر شتیا طایری از ادنون کرد

ای نور خدا گویم اگر شود

دیگر ز کجا مثل تو ایچا دتوان لر

جانی و دلی روح روانی محمدانی

از پشت کلی انهمه بسیار دوان

اور دہ اجومی سیرم خیل ہومی

ساتھی کی ساغر مہم ادا دتوان

گیره نمودی نظر اسرار خرمین را

ترا دو سینه زبانی عام و غیر معمول بود

از رشک بلب جان می خورابه دل

ز کج مضه تا رقم برم در دام اشام

گیتسم صفورونی میں ہر خط پیو دم

همانا از تو نورتی یافت بر آدم که شد بخود

عجم کر پراقتادم همان بر وقت قبل بود

بغیر از نقش و پای تو که نقش باطل بود

و گرنه کی خمن بقظم هر قضیه کل بود

من زخارم ولی چون تو کفی داریم که دل دامن
من فستیم ولی اسرار قلب اکیر کامل بود

ما بکی یار کام در آن خواهد بود

زان عقل که زما صبر و تحمل حسیب

عوض بادہ کللون صراحی خیمہ

تا کیم شعله دل روشنی خلوت و یا

همیشه بدست از آمد و رفتی

خدمت و لم اندر قفس سنجیست

سرکرانی تو عمری نسرودمان

روز درسم که آمد شب خواب

صدقان کر کر و حبش اگر حبش مرا

امی مہار دت در کچھ و بازارا

چشم امید دل مکران خواهد بود

ما برای این شیوه و دلداری بران خواهم بود

شبهه دید از خون جگر و فشان جواب

شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

سکتا کو می تو نفریاد و فغان جواب

بهوایی چمنست ز کمان خواهد بود

کو سکیا بچہ تائب و چہ توان حج ابرہہ

شب اندیشه که فردا به چنان آید

روسیب آر که در خواب کران خواهد

بعد ازین نعره زمان جامه در آن بپوشید

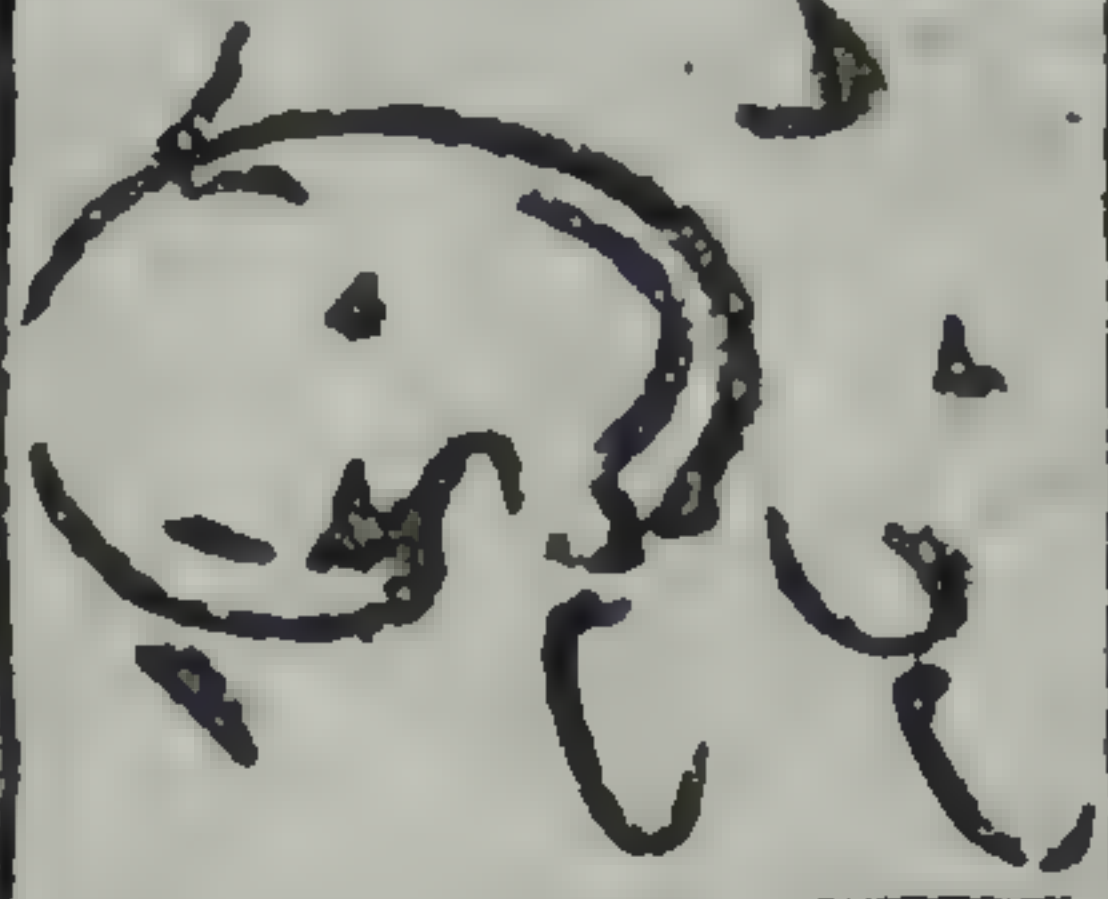
مستانه سپردن باشه تا عقل و دین بخوا
غارت کند از یکس دین و دل بحکم
که گشته خواهی عالمی که زنده مساز همی
خواهی نمانی معجزت زان استیست گفت
هر کو عشق کلر خان کبر دستا می در جهان

ما چشم جادو و ساحره تا عالمی پیدا
قتل سیران بی گناه نشویم سروا
حیا چه عیسی هر دمی زان لعل سرخا
کان با کبان موی صفت کار و پند
دنیا و دین و نقد و جان بد کار این کالا

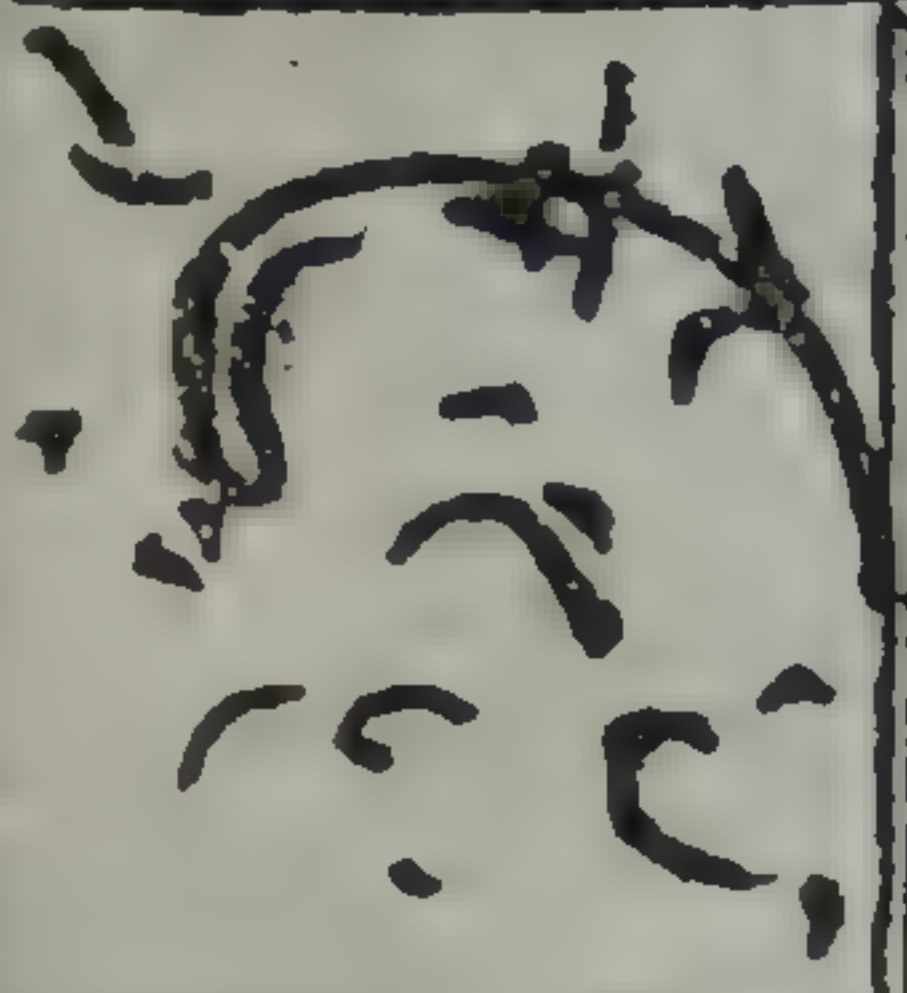
کجا غم و در حجب کیو خطا می رفت
اسرار خو کن با کشید تا غم جها مانست

دیده را ای سر روی شهی باید کرد
دل خود گشت ز غنچه دهنی باید ساخت
خواطر خویش بر پستان پریشان موی
مصر دل بابت از بهر غمیزی را راست
تا یکی معکف کاخ هو پس باید بود
ای که از مهر رخ تو است فروغ دیده
خواجگان را بغلامان نظری باید بود
سر کران اینهمه با نارسیا بدوشت

سینه را جلوه که مهر می باید کرد
روز خود تیره ز زلف سیی باید کرد
دل سکه زنگشت کلهی باید کرد
یوسف جان را ز فقر چهی باید کرد
کاروان رفت لار و برهی باید کرد
فکر به بودی بخت تهی باید کرد
محتشرا بختم رحم کی باید کرد
بر شهید ره خود هم کنه باید کرد



ناراسرار چو نور است از آن و که از او
طاغی گری نمودی کنه باید کرد

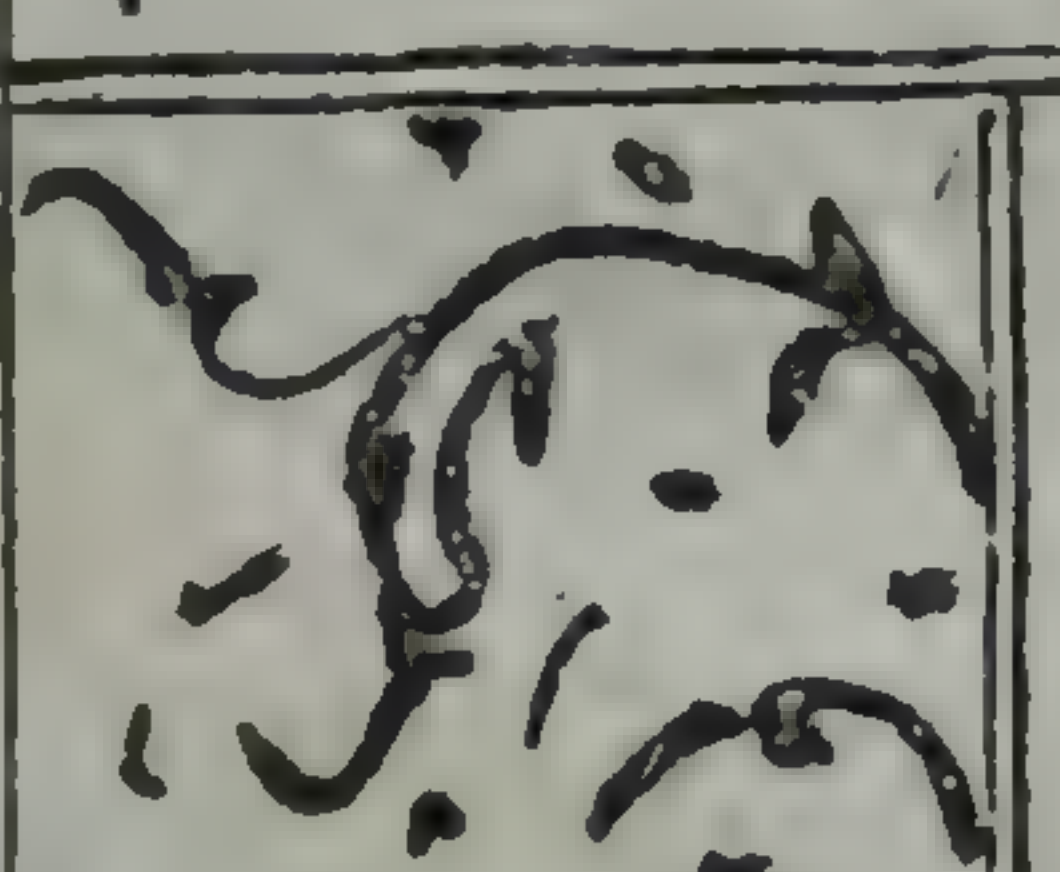


بوی زلف پیرایه بر قرارم سپید
باده غنبر بو است کوی اید از شهر
کرد راهش مردمان و بند با مرکان
نارساند مرده وصلت سوی دل
رخساران شرکم سرخ رود در تار و

نافه ایهوی چین مسک تارم سپید
فی خطا کفتم ز چین زلف یارم سپید
کاین زمان از گرد راه آن شهوارم سپید
یکپا آبی ز دل امید وارم سپید
کف زنان مرکان که شاه تاجدارم سپید



صفحه جان پاک کن اسرار نقش دلی
شد دل امن به ندان شد یارم سپید



تشنه نوش لب چمن سیوان چکند
اکد از خاک در اهل دست
هر که کردید بد و در حرم اهل صفا
لذت جاشنی درد تو هر کس که برد
کیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساق
غذایان چمن گل سبزه ارزان

خفته خاک درت روضه رضوان چکند
تحت جم کی بگرد ملک سلیمان چکند
نکر و صف صفا قطع بیابان چکند
عافیت میشودش درد تو در مان چکند
باجفای فلک و طعن رقیبان چکند
دل غم دیده ما سیر گلستان چکند

مردمان در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و جاه و نام و...

قوت بازوی عشق دل سکین مهبان	صید پدایست که در پنجه شیران چکند
کیرم آتش ز گرم داد مرا قیض حضور	دل باین تیره کی موجب حرمان چکند

پای رفتار مانده است و زبان گفتار	دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند
----------------------------------	----------------------------------

آن شوخ که باما بگریسته دری بود	استاد فلک در فن سپه ادری بود
کز خطش انکحیت بسی فتنه بعالم	بنود عجیبی اقصا دور قمری بود
کفشی که بود سرو سی چون قد دلبهر	بر سر و کجا دسته کلبرک طوی بود
دار و بلبش نستی از لعل کی اورا	اعجاز بسیجی و کلام شکری بود
در طرف چمن دعوی همیشگی رس	با چشم سیه مست تو از بی بصری بود
شانه یمن پرده مارا بدر عشق	این محبت زازل پرده دری بود
هر علم که در مدرسه آموخته بودم	هر عشق تو پیاصلی و بی ثمری بود
بر فرق بنیم این منین تاج که مارا	در ملک جنون داعیه تا جوری بود
از ملک ابد سوی ازل حش کشیم	از می حکیم قنوت مادر بدری بود

شده پراز آینه الوان مکریم	اسرار بهر آینه در جلوه کری بود
---------------------------	--------------------------------

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

کی بودا کند دل به بلا مستیلا نبود

کر را ندیم ز بزم و شدنی بنشین غم

کلجین سبب باغ اندر و بلبل برون

ما آشیان بکوشه باست کر قیام

کی یا هست چون من زندگای

عمریت خاک را بر آتش فاشاده ایم

در دیده خون زد دست سپردنجا

بر من گذشت لک طریق فانی

خود رسم تازه است تخت این بنام

رحمی که ظلم صید حرار روان

در در کبی که راه نیم صبا نبود

اور از تار کوشه چشمی با نبود

اسرار کام سپیدی یار مانداد

مضور وارتاکه مدار فنا نبود

بجلی که توانی چون منی که راه ده

قاده باز شوخی وشی سرد کام

رخلق بر دست ای شه پناه آورده

که نزد قامت او دم زند ز سر و چمن

زبس که روی تو نازک بود دیده کسی

حدیث زلف رخساره کن دولت

بارگاه جلالت که نیست یا و صبا

که عرض حال که آتش با و شاه ده

که ملک عقل منجا میک نگاه ده

اگر تو نیز برانی که ام پناه ده

که پیش طلعت او شرح حسن ماه ده

کجار و است که دستور ی نگاه ده

دعای غم شب و در صبحگاه ده

که بر تو عرض اسرار داد خواه ده

زمین جز در آرمیش در دجی چشمی رخساری
 غمش لعل و زان مهر و مه چون مجسمه
 به تبان صباحت سرگران و از ارمی
 نمی یم دیدار غمش رخسار دلش زدموج
 نمودند از می اهلش محرم طلیعت آدم
 ز چو کاش که بدو می شش سرهای جانان
 چو بست از سبزه خط بر رخسار آن کل
 چو لعلش زده باد صبا زان غمش افشان
 ز بهر آنکه دست پارسایان را کند کوه
 حقیقت چه پنهان ماند اندر پرده غمش
 میدان طلب چون دید جان باز می
 کسیر گوشت می بدم دم جان بخش
 مزین ماز دل و جان هر و این دای
 عقاب از پرزدی اینجا نمودی نشسته
 چو شش جلوه کرد از لباس حسن معشوقان

بچرخ افشا داران شور می خوش شکاری
 بلال ز درد شوق بر دیش زار و زاری
 ز شوق قدا و ز شکست صنوبر جو یاری
 ز سوزش کوه ادا غمی رسید و لاری
 از آن می چون عجب شد خاک بر کل کلعدری
 بروی کلرغان نقش نشسته ابروی یاری
 طراوت می چکید از سبزه شایع و بهاری
 درید از آرمیش نفخه شکست تازی
 غوازی می شد از لعلش هویدا پرده داری
 دو پنهان را میان آمد سخنها کبر و داری
 سرخ و زاهد خود من گرفت و بر کناری
 بهر قبی که زد خاک رخسار مل عیاری
 کجا دل در حساب آمد کجا جان در شمار
 اگر شیرین آمد درین صحرای شکاری
 قادی می طوف پروانه و کیو بهاری

مدام از کرمها چشم بیاورم ساعه زند اسرار

مگر چه بارسانی بود زنده باد و خوار می

که اندازم کاروان یارب کس میرفت

زهی زان بوی پیمان خجانی شتابی انجام

شده از شربستان ما تو کونی محتسب که

ز دست خشم بد کو تا چه آید بر سرم کونا

مگردانت که عمرم دم است بود کز نون

نصیب مرغ دل بود از پیردن ال پیر

بدل از خشم زلفش شست آن گمان ابرو

همی میرفت و میآمد دلم دو شش از پنهان

که از روز ازل تا بکس جرس میرفت

شهاب پیکران چرخ میرفت

که بر دور سرای عیس میرفت

بسوی آن سکر لب چن کس میرفت

ز بهر دیدن شهاب چن نفس میرفت

چو مرغی که در اطراف قفس میرفت

خندک غرنا از مش و پس میرفت

ز غوغای سکت کایا چه کس میرفت

ره کویش همی میبود اسرار و در شش نکشود

بشد شرمند و شش خورس میرفت

حسن خجانی تراست ماه ندارد

این چه گیاه خط است و چن گل

در که نهان کرده سحبه با وقت

که بر شش طره سیاه ندارد

خدر چو این گل چو آن گیاه ندارد

جوهری را نبوده شاه ندارد

دل که پنهان بودی از کف و جان بوالسببهای عشق من که مستخسره صبر و خرد وین دل قرار و توانم	غیر و چشم خودت گواه ندارد کرده جهان آتش و سپاه ندارد برده بخدمتی که سینه او ندارد
ای صنم اسرار را مران ز در خویش را که بغیر از دست سپاه ندارد	
باین لطافت و تازده ارغوان نشود خرد می بهمن شده است پیشین فشانم انگش چو باران دیده ای باران بآن رسیده که آهی کشم زینده خویش ومی نبود که خون در دل انگشت من مگر که میگذرد را باز فتح باب میکنند	با اعتدال قدت سر در جهان نشود که سجده ات چو کنم غیر بد بجان نشود خبر کنسید که آثار روان روان نشود که بار قیام خود آن یار کا مران نشود ز دست یار و ز کردار دشمنان نشود و که کار کشانی را آسمان نشود
بآه کرم خود آه من چو موم کرد اسرار با و حیان لاسنکت تو هرمان نشود	
دل بیدار دست یاران هر دو نشیند شمارم میرو و ای انگشت را پیش از این	مرحم زخمی عجب از آب پیکان نشیند ای سپاه ناله زود آتش نشیند

کرود از اسب سیل انکیز و آهسته خیز
خسرو چاک سوارم غم جولان کرد
میستیزد فارس کرد و نایب
آن نازک ندارد طاقت فریاد و
وادی و هر کف خاکش جانی یابد

شور محشر شود یاران شمشیر کشید
مغر عشاق سراکوی چو کاش کشید
از خدایان آه دلهای تیر بارش کشید
داد خوانان شجوه کوه زوالمش کشید
هر روان بک دزد جان پیا بش کشید

طوطی گویای اسرار از فراقش بختام
زان لب شکر شکن در شکر سنانش کشید

جهان گیرنی کز سپاهی بر آید
هر افسون و نیرنگ کاغذ بابل
جوانا مبر جوهر زانده ترسم
چه افساده مارا که کام دگر آید
نقل چرا چون علاج دل ما
بدوست کوشش میم که شاید
چه گوشت یا نعمت بر دل زار
مرچرخ من بر شب و طالع ما

نمیشیر بروی ماهی بر آید
ز جادوی زلف سپاهی بر آید
که از سینه کرم آبی بر آید
اگر از تو کاوی نه کاوی بر آید
ترا ای سیح از کجاوی بر آید
صدای درانی ز راهی بر آید
بگو بی چنان ترکا می بر آید
که ماهی سر آید که ماهی بر آید

عجب سرزمینی است کاخ محبت | که دانی اگر رفت شای برآید

بختی دهد جان شیرینش اسیر | چو رفت از برش جان الهی برآید

پارسیان یانی ز هوا نشینند	گر بجاک در میخانه چو ما نشینند
پرکشیان ز کان خانه برو سهام	بگذشتند ز دل تا کجا نشینند
توشه حسنی و عار ایدت از من آری	خسروان کی شده بازند که آید نشینند
پارسیان مژه را در حق خیمه پیا	کو بجز آب دو ابرو بدعا نشینند
هست هر ده از کرد و ریت مرغهای	کی بفرق چو من بی سرو ما نشینند
صوفی اساد دل جان کسوت موی طلبد	کو که در حلقه اتلف دو تاب نشینند
راست شو ساقی و بر غم مخالفی د	تا جوانان عراقی بنوا نشینند
سبزه پوشان خطا لغت اگر رحم آرند	بر لب آب قبا کام روا نشینند
طایرانی که بر بند ظرف بامست	کی بام حرم و بام صفا نشینند

جلوه ده سخن اسیر که در کتم خفا | شاهدانی بخش حسن چرا نشینند

من که مینظرانگاه ز پیا منظر انداز | پایی انداز نظاره تن زارم سر انداز

صبا آمد عیبر افشان کوی آتشین دم
 ندانم تا کی که دون خلاف طبع ما کرد
 بلند ی چون هند اجرام علوی از ^{حضور} آید
 نه کام از گردش گردن رزم کریم
 چو مار آتشین ویت کشتان را رم باشد

رزلف غنیزش عویسی اندر مجمر اندازد
 خدا این صبح رخسار را گردن آید
 کراوج القاتش چشم لطف و لبر اندازد
 چه شد ساقی که باری گردش مسافر اندازد
 خلیل اسادلم خود را بروی آذر اندازد

درد جا را بباد اسرار اگر باد سحر کاهی
 رزمی شاهد اسرار آن سر قع بر اندازد

درد جا را بباد اسرار اگر باد سحر کاهی
 رزمی شاهد اسرار آن سر قع بر اندازد

خورد چشم سیت خون مسلمانان
 مرغان نیست که او ده زبانه
 این دندان درخ بدیج با قوت
 کیسوی تست مسلسل شده یا بدست
 در گوشش تو داد در هدن معدن
 کوتاه تم حست چو منجه خط شد
 بی عجا با مروان زلف لا را نسیم
 غنیت دستوری آنم که زدن اذر نم

کرد ویران کنت ز باغانی چند
 کافر چشم سیت کافری چند
 شعله کاک ازل در درختانی چند
 پی تحرکیت جنون سلسله خیالی چند
 لعل نوش تو وارسل و کمر کالی چند
 شد چو پیراهن گل خاک کرمالی چند
 بر شسم آرد ده کنی زخم پریشانی چند
 در زبرهم زخم افلاک ز افغانی چند

بوی

تبت پان سکن عمد کسل مایوت باد	که بدل لبست سز زلف تو چنانی پسند
ما که دادی تو سز زلف لا ویر نیاید	رفت بر باد ازین عرصه دل جانی پسند

ما که بر خیال رخ آن ماه در حمان	ما که بر خیال رخ آن ماه در حمان
دارد اسرار از اسکت اختر رخشان	دارد اسرار از اسکت اختر رخشان

ما ز منیانه عشقم که ایامی پسند	باده نوشان و خموشان خروپانی پسند
ای که در حضرت و یاقه بارید	عرضه بندگی سپرد سامانی پسند
کای شکر خوش و ملک ملک وجود	منظر بر سر آهسته غلامانی پسند
عشق صبح گل و بانی حکمت و جد	عاشقان بسج و فرق جمع پریشان پسند
سخن عشق کی بود ولی آوردند	این سخنان بیان مرده نادانی پسند
انکه جوید حرمش که بفرکوی دل بیا	نیست حاجت که کند قطع پامانی پسند
زاهد از باده فروشان بگذردین	خورده پنهانست دین حلقه ورنه پانی پسند
نه در آخر حرکت بود و نه در قطب سکون	کر ز بودی زمین خاک نشانی پسند
ای که مغرور بجایه دوسه روزی	گشش مله دبر بود آخی پسند

بر در اسرار که بر روی دلت برسد	بر در اسرار که بر روی دلت برسد
روکش طلب از نیست مردانی پسند	روکش طلب از نیست مردانی پسند

یار با ما پوفا نمیکنند

میکند با آشنا پیکان

راه مردم مسینه ندکیوی

کاست کردون بکف بگرفته

زهرن چشم بجراب افزون

ذیل طلس را نباشد کوتی

زاهد اردوی کشد از جام

کی ز مفتاح خرد با بی کشود

بی سبب از ما جدا نمیکنند

با رقیبان آشنا نمیکنند

شع رویش رهنما نمیکنند

وز غرور او که انی نمیکنند

عابد آسا پارسان نمیکنند

طالع مانا رسانی نمیکنند

ترک این زبیر رانی نمیکنند

عشق دشواری نمیکنند

بر آید اسرار رو کا نجام کار

کار خود نترسد انی نمیکنند

کل رکت کار ما ندارد

زنیاست چمن لی صفای

در در صدف مکنی این سب

سفر است ریح و لیک آتی

دل سر نمیند او هست

بوی خوش ما را ندارد

بی لاله عذار ما ندارد

چون در گنار ما ندارد

چون تازه هب ما ندارد

او میل شکار ما ندارد

عمریت که از برش پایی | بسکی به یار ما ندارد

در بهر حال | برادر ز دست شد دل یار | و کز دل زار ما ندارد

کر اسپهان دوسه روزی بگذارد | بود که گوشه چشمی بسوی ما کرد
نشام برمت روز و شب بامیدی | که خاک راه تو ام بگره تو تیا کرد
اگر تو زهر چانی بود مرا تریاق | و کز تو در در سانی مراد و اگر کرد
ز غنچه لبش را عقد ده دلم بکشاد | کجا نسیم بهاری کره کش کرد

همین بیل دستان سراتی اسرار است | که بر سراغ تو در هر حسن صبا کرد

در دل از شمع رخسار بختی ساخته اند | بی کل و سبیل و نیرین چمنی ساخته اند
از کران ازلی تا بکران ابدی | درج در کسوت یکپرسی ساخته اند
و چه عقد نظری نی فی سرائست | جز یکی نیست چنان و منی ساخته اند
شد تجلی حلال سبب مظهر همت | این دو سپهان ز چهره و اهری ساخته اند
ملک حسن ل بسته بر او رنگ حلال | بگر بر همان ماد منی ساخته اند
ساعتی بجز تو بر در دستان دردت | دوزخی نی فی دوزخ شکس ساخته اند

یوسفی بو که در آید ز کت این طبع
از تو سل سبزگان رستی ساخته اند

کشف اسرار چو این نبود زان روی است
که نقاب رخ اسرار تنی ساخته اند

هر انکو دیده بکشاید بر او چشم از جهان
مخوانم زان قد و طلعتی طوبی و خست
سمن سر بر مهر و شبنم در دروی
در میخانه خواب محتسب و بفضل کل
کره بکنده در کارم تی از شک کلانم
فغان عالم آسودم غمنا در سحر خشر
ز جان کسیر برید کنس دل بر جان جانند
بی جانی که او باشد که دل بر این آنند
اگر بند دهان آتش جان آن پاسبانند
بیای داور می سرم که دست این آنند
کرها ساحر چنانش آب روانند
اگر سل و چشم ره نه بر خیل فغان بند

ببینی چشم بد از یار کند عقد النظم اسرار
که از سردمان و رتبان زبان بند

دل نبود اندلی که نه دل باشد
نامه حق است دل بحق بکارش
کام بره چون نی که در پی کامی
بعد مسافت اگر چه در ره او نیست
مشغله را کن یه که مشغله باشد
منبت روایر نقوش باطله باشد
پای تو چون راه حمید باشد
تا سر کوش هزار مرحد باشد

نی زمک چو شان فی صلیک پوی

رهجوی و فخر کاش

روح که قدسی گشت و نفس که طلق

روح بخاری و فخر سائده

مسلسله با بهمن زکسوسی و لدا

نقره خوننی که آتش سلسله باشد

زین نزار و مکر عشق جهان سوز

خلوت اسرار اگر حل حلا

بر دلم عهد و رضای تو نید

برشم رنج و شفای تولد

بہا طوار تو زما و پسند

فرق سرتاکف یا می تولد

خواه هر از تو رسد خواه

هر تو غرو حقای تو لذید

حسابی و سوزی سازم

به ولا وجه ملا می تو کند

نستمر را اسک در کامیت

خواه لا خواه ملا می توانید

که را از زورت و رخانی


خود تو و از هر راهی بگویند

زبان بزرگ - قلم و کلام

و بعد از آنکه در این وقت

کتابخانه

لازمی حرمی



از شایب بر اسرار اسرار

ران لب گفته برای تولد

سر که ندارد ز تو سودا بکور
نی چه حظارف که امین سر است
جمله عوالم بتو باشد عسیان
دیده خفاش چه و نور سه
مرده و لا قبر تن خاکست
ز این ملکات چه ملکها چه ملک
ایکد برت نوزش از طلست
مایه طلست تر ضرور دور کن
ای که شنیدی که از و نیست
ز اینیه دل اکر رفت نک

دیده که پسند نه روی تو کور
کز کلین لعل تو اش مست شور
نور رخت کشته نهان از طور
طاقت پروانه چه و نور طور
زنده شوار عشق در ای استور
بر زانو حاصل مافی الصدور
قاعده ماسه محروط نور
تا شود کوش دلت نفخ ضرور
فرما بخت که بنودش در
ز ملکیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش اسرار جوی

خیز ز بار اکت قد المزور

جاء الصبا بعطر یا حسین و الزهر
یک خجسته مقدم فرخنده حباب
در آرزوی سرود قد خوش خرام

از لعل یار میرسد این بامشک اثر
ایها طام کعبه بسیلای ما انخر
القلب طول عمری فی دنهانتظر

<p>خوار جنبه‌ی مایه‌ی بشه قد شوش نیم صبا طره‌ی لحه کادو صبح یغیر والد مک قد غفر اسنی که نار موسی از ان یافت کثیر ان دمضت جاجها یخطف البصر</p>	<p>آدم بدین حال نیامد بدین جهان ساقی بیا در وی صبحی صبحی آ تاکی نهان مشرق خم آفتاب اسنی که آب خضر هوا دارد در و آوا مسکوه دل فروغ من صبح باده</p>
<p>می سد فکر فاسد یا جوج مفداست اسرار ارض قلبک اسرار لاتر</p>	<p>می سد فکر فاسد یا جوج مفداست اسرار ارض قلبک اسرار لاتر</p>
<p>و اندر فن عاشق کسی حسن بدستش کن از قاتلش تیر و کمان ابروی پیشش کن تا ساعد سیمین او رکنی چون دستش کن زین بحر عشق بکراں افتاد و درشتش کن ای باغبان غماض خند سر و قدش کن هر مرغ دل زان نقر کل لغزه پاستش کن در قلار باب صفا چاک و زدنش کن تقریب کفر و دین بین و حید و سرش کن</p>	<p>پرورده دنیا کسی چشم سیتش کن از بد قتل عاشقان مرگان و ناوگان شد خونخوری این او کس جان نو با کین چون بی در خون طیان هزاران او جان در پیش آن بلا بلند سرو چمن بر بخند شاه از من برده دل آن شک خوبان جلد است چاک و جابجاس سر کران اند از روز خلف حسین محراب و ناری</p>

با آنکه صدر و ثاقب اسرار شد شش کنز	ای خیر مطلق ذات تو تنفی از تو هم ثابت تو
------------------------------------	------------------------------------------

رخ است این یا ستر یا آتش طو	چه روی است این تعالی خالق النور
پاخا صحره ات چون صبح روشن	سواد طره ات چون شام بکجور
نگذاشت یا قوتی دماست	نمکپاشش دلم بر رخسار ما سور
اگر زلفت نبود سی پایی سبدم	بجا لم میفکندم از لبست شور
رضاف می نصیبی نیست دردی	اذا المیسور لم یسقط معبور

خراب لعل میگویند اسپه	پندارش خراب است انکوز
-----------------------	-----------------------

کل سید در شاخ وز دما دوبا	ساقی تقدی کن جامی زمی پیا
درخت زار حسن خوش سبزه میده	رخش نظر بران بفسر ج سبزه زار
کیصفه از صحنه حننت بود بهشت	در باب شرح وصل تو فصلی است نوها
در بای خون بسید یا موج مسیند	منعم مکن ز کرمه که نبود دماستبار
محرم نبود مردم حمیم بر در وصل	شد دیده و جها که رود غیر بر کن
از سران و مان همه اسرار شد جو	زان سبزه و اخط بشد این خط سبزه